

جاسوس

نوشتہی میسترس فرناز

October 2006



The Spy
By: Mrs. Farnaz

تذکر مهم:

این داستان تخیلی است. کلیه‌ی مکانها و نامها به صورت اتفاقی برگزیده شده‌اند و هر گونه تشابه اسمی اتفاقی بوده است. داستان حاضر یک نوشته‌ی از نوع FemDom است و برای افراد زیر ۲۱ سال و یا کسانی که ممکن است از خواندن چنین داستانهایی آسیبهای روحی ببینند، توصیه نمی‌شود. همچنین این داستان نباید در مناطقی که خواندن این قبیل داستانها غیر قانونی است، خوانده یا پخش شود.

Important Note:

This story is a work of fiction. All places and names are accidentally and any similarities in names and/or places are coincidental. This story contains scenes of Fetish-Femdom sex and if you are under 21 years old or you may be mentally or physically offended by such stories, stop reading. If you live where it is illegal, stop reading and/or distributing too.

فهرست

۵	فرب	1.
۱۴	مرکز آرایش	2.
۲۴	بازجویی	3.
۳۳	شکنجه	4.
۴۰	تنبيه	5.
۵۰	بن بست	6.

Synopsis:

A very dangerous and clever spy in the Europe is arrested in a secret operation and imprisoned in an anti-spy center that is managed by all-female staffs. Low-cuts, high-heels and tight skirts make these girls look very attractive, sexy and dangerous. The female officers use very embarrassing and painful techniques over male prisoners. The spy cannot believe that such beautiful women are capable of these kinds of unmerciful and cruel tortures. He finally HAS TO confess...

(F/m, F+/m, F+/m+)

۱. فریب

اواخر ماه سپتامبر بود و پاییز نه چندان سرد اروپا از راه می‌رسید. من مدت شش سال بود که در سفارت آلمان در انگلستان مشغول به کار بودم. سالها پیش من به عنوان کارمند سفارت آلمان در کشور انگلستان به آن کشور اعزام شده بودم و به دلیل ملیت انگلیسی به خوبی توانستم در مدت کوتاهی به مراتب نسبتاً بالای آن سفارت دست یابم. من در حقیقت از سن چهارده سالگی وارد بخش جاسوسی یک سازمان تروریستی در اروپای شرقی شده بودم که از سوی برخی سازمانهای دیگر تروریستی در آسیا و شمال افریقا حمایت می‌شد. این سازمان به اقدامات سازماندهی شده در اروپای مرکزی و غربی می‌پرداخت و با انجام عملیات جاسوسی اهداف خود را که عمدتاً اهداف نظامی کشورهای اروپایی بودند شناسایی می‌کرد و آنها را در اختیار دولت‌های دیگر قرار می‌داد و یا در صورت وجود حمایت‌های مالی به اقدامات تروریستی و خرابکارانه در آنها دست می‌زد. نام این سازمان یوروهاوک (Eurohawk) و به معنای شاهین اروپا است که در حقیقت برگرفته از چشمان تیزبین و حالت تهاجمی شاهین دارد. در این مدت تحت آموزش‌های بسیار دقیق و سخت در طول مدت پنج سال، به امریکا فرستاده شدم و در آن کشور در دو دانشگاه ایالتی کارولینا و میشیگان به تحصیل پرداختم و پس از شش سال و اخذ مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی علوم سیاسی به کشورم بازگشتم. پس از گذشت کمتر از یک ماه برای یک ماموریت به کشور آلمان اعزام شدم. در این مدت برای من ملیت انگلیسی تهیه شد، پدر و مادر مجعولی برای من ساخته شدند که مادر آلمانی و پدر انگلیسی بود، پاسپورتها و مدارک کاملی که همگی نشان می‌دادند که من در سالهای گذشته‌ی زندگی‌ام در کشور انگلستان بوده‌ام و در آنجا درس خوانده‌ام و در دانشگاه ایالتی میشیگان امریکا فارغ‌التحصیل شده‌ام. به دلیل آشنایی کامل من به هر دو زبان آلمانی و انگلیسی ابتدا به عنوان یک کارمند ساده وارد سفارت انگلستان در آلمان شدم و در طول مدت کوتاهی توانستم به دلیل نبوغ بالا و آموزش‌های پیشین و حمایت‌های خارجی پنهان وارد سطوح بالاتر این سفارتخانه شوم. پس از حدود سه سال از آلمان به انگلستان که مقصد اصلی من بودم فرستاده شدم و در آنجا به عنوان نماینده‌ی کشور انگلستان در سفارت آلمان فدرال مشغول به کار گردیدم. توانایی

فوق‌العاده‌ی من در برقراری ارتباط بین سران سفارت آلمان و کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولت انگلستان باعث شده بود تا به عنوان دست راست یکی از کاردانه‌های سفارت آلمان در امور سیاسی به کار مشغول شوم. این موضوع به من این امکان را می‌داد که از بسیاری روابط پنهان و جلسات سری این دو دولت آگاه شوم و همچنین بسیاری فعالیت‌های خارجی و داخلی کشور انگلستان را از نزدیک زیر نظر داشته باشم.

نام من **الکساندر پرایسکی** است که به اختصار "الکس" خوانده می‌شوم. البته در انگلستان با نام **مارتین پراود** مرا می‌شناسند. من در حقیقت یک جاسوس بودم، جاسوس آموزش دیده‌ی سازمان یوروهاوک برای به دست آوردن اطلاعات محرمانه راجع به ساخت مشترک یک ایستگاه نظامی فضایی که قرارداد آن به صورت مخفیانه بین دو کشور آلمان و انگلستان در حال انعقاد بود. من کم و بیش از جزئیات این قرارداد مطلع بودم و در عین حال مشغول تهیه‌ی مدارک و اسنادی برای سازمان بودم تا به جزئیات این طرح پی ببرند و با فروش این اطلاعات محرمانه پول هنگفتی را به جیب بزنند.

در بین مسوولین امنیتی سفارت آلمان یک افسر خانم به نام **نادیا گراتینگز** وجود داشت که در این اواخر به من مشکوک شده بود ولی به دلیل روابط خوب من با کاردان سفارت و مراقبت‌های بسیار دقیق من نمی‌توانست مدرکی علیه من ارائه دهد. من به دلیل آموزش‌های فشرده و کامل در سازمان یاد گرفته بودم که چطور با مامورین اطلاعات و ضداطلاعات مبارزه کنم و از دست آنها پنهان شوم. به همین علت برای او دامی افکندم و وی به خیال اینکه این بار مرا متهم به جاسوسی می‌ند مدارکی را علیه من ارائه داد. اما در فرصت مناسبی معلوم شد که او اشتباه می‌کند و حتی نزدیک بود که خود وی به عنوان جاسوس دولت روسیه در سفارت آلمان شناخته شود و برای همین به آلمان فرستاده شد و من برای مدتی طولانی از وجود او آسوده شدم. اما می‌دانستم که این افسر آلمانی سمج از من متنفر است و در صدد یافتن راهی برای اثبات اعمال جاسوسی من است. نادیا یک دختر نسبتاً جوان آلمانی بود که در حدود سی و دو سال سن داشت. قد بلند و لاغر اندام بود، موهای طلایی و چشمانی آبی رنگ داشت که با صورت استخوانی او مجموعاً چهره‌ی زیبا به او می‌داد. پس از خانم نادیا افسر جوانی به نام **هازل** وارد سفارت شد که اصالتاً انگلیسی بود و البته از لحاظ زیبایی از نادیا جذابتر و زیباتر می‌نمود. رفتار او با من بسیار مهربان بود و در مدت چند ماه دوستی بین ما شدت گرفت. تا آنجا که من به وی پیشنهاد دادم که با یکدیگر ازدواج

کنیم. در این هنگام از طرف سازمان دستورالعملهایی می‌آمد که به من اخطار می‌داد که از موقعیت به دست آمده نهایت استفاده را بکنم و به صورت حرفه‌یی با او ازدواج کنم. ظرافت و زیبایی هازل و چتر حفاظتی به دست آمده از ازدواج من و او باعث شد که سرانجام به پیشنهاد سازمان با هازل نامزد شوم. در طول این مدت به صورت موازی به اقدامات جاسوسی خود بیشتر می‌پرداختم و نامزدی من و هازل، افسر ارشد امنیتی سفارت آلمان به من این امکان را می‌داد که در سایه‌ی چتر حفاظتی ایجاد شده وظایفم را بهتر انجام دهم. من در حقیقت به هازل علاقه‌ی شخصی آنچنانی نداشتم و صرف نظر از زیباییها و ظرافت هازل و چشمان آبی قرار گرفته در میان موهای سیاه او که چهره‌یی شرقی-غربی توأمانی به او می‌داد، نامزدی من و هازل صرفاً برای استفاده از موقعیت شغلی او در رسیدن به اهداف سازمان بود. هازل بیچاره نمی‌دانست که در این مدت اسیر مردی شده است که از او تنها به عنوان یک طعمه استفاده می‌کند. من اسناد و مدارک را با زیرکی تمام طوری تنظیم می‌کردم که در صورت لو رفتنم، همه چیز گریبانگیر هازل شود. البته کارها خوب پیش می‌رفت و من در این مدت توانسته بودم به اطلاعات طبقه‌بندی شده‌ی سطح بالای نظامی این دو کشور پی ببرم و بخش زیادی از آنها را برای سازمان بفرستم. ماموریت من دارای هشت فاز بود که هر فاز آن به فرستادن بخشی از اطلاعات مربوط می‌شد. من فازهای یک و دو را به طور کامل انجام داده بودم و فاز سه و چهار را به ترتیب تا سی و پنج و شست درصد به اتمام رسانده بودم. در فاز پنجم به بیست درصد موفقیت و در فاز ششم به پنج درصد رسیده بودم. فاز هفتم تازه شروع شده بود و مربوط به سرقت اسناد جزئی نقشه‌های نظامی بخش دفاعی این ایستگاه بود که سخت‌ترین بخش کار محسوب می‌شد. در فاز هشتم باید کلیه‌ی مدارک به جا مانده پاکسازی می‌شد و من برای فرار آماده می‌شدم.

دو تن از اعضای سازمان به نامهای **رادولف** و **کارل** با من از خارج سفارتخانه همکاری می‌کردند و این دو خود به سایر اعضای سازمان مرتبط بودند و من به دلایل امنیتی سایر زنجیره را نمی‌شناختم. رادولف به ظاهر یک مهندس مکانیک در یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی بود که در حال عقد قراردادی بین کشور آلمان و انگلستان بود و برای همین رفت و آمد زیادی به سفارت آلمان داشت. کارل نیز یکی از دستیاران رادولف در سازمان یوروهاوک محسوب می‌شد که به عنوان مدیر یک رستوران نسبتاً سطح بالا در یکی از محله‌های لندن به کار مشغول بود. این رستوران رستوران مورد

علاقه‌ی سفیر و کاردان آلمان و به همین علت رستوران مورد علاقه‌ی من بود. عصرهای بسیاری را با کاردان سفارت آلمان و در آن اواخر با هازل در این رستوران گذرانده بودم. به نظرم می‌رسید که برخی کارکنان رستوران نیز از اعضای سازمان بودند ولی مطمئن نبودم. به هر حال کمر بند امنیتی مناسبی در اطراف من قرار داشت و حتی من به طور دقیق از ملاقاتهای بدون حضور من بین کاردانهای سفارت آلمان و برخی روسای نظامی کشور انگلستان در این رستوران نیز آگاه می‌شدم. این موضوع به من کمک می‌کرد که هدف را بهتر تشخیص دهم و بدانم که باید به دنبال چه اسنادی بگردم.

در اواخر سپتامبر آغاز این ماجرا، من به طور اتفاقی به مدارکی از فاز هفتم عملیات دست یافتم و این موضوع مرا به شدت خوشحال کرد. در اثنای کپی و سرقت این مدارک، پیام کوتاه و رمزی دریافت کردم که باید فازهای پنجم و ششم را به سرعت متوقف کنم. آن شب برای صرف شام با هازل به رستوران رفته بودم. در این موقع یکی از گارسونها منویی در جلوی من گذاشت که در پایین آن نام غذایی مکزیکی که هرگز در این رستوران سرو نمی‌شد قرار گرفته بود. من به گارسون لبخندی زدم و از خواستم که این غذا را برای من بیاورد. گارسون در پاسخ گفت که این غذا "متأسفانه امشب سرو نمی‌شود". این جمله به معنای اعلام کد زرد از طرف سازمان بود. این کد به معنای توقف کامل موقت کل عملیات به دلایل امنیتی بود. هازل نگاهی به منوی غذا انداخت و با لبخند و لحن مغرورانه‌ی همیشگی‌اش به من گفت: "عزیزم! حالا به غذای دیگه انتخاب کن!"

من از موضوع اعلام کد زرد تعجب کردم و پیش خود فکر کردم که سازمان از دسترسی من به فاز هفتم اطلاع ندارد. به همین علت به صورت بسیار محتاطانه‌یی به ادامه‌ی کار بر فاز هفتم پرداختم. قرار بود تا هشت ماه دیگر با هازل عروسی کنم. البته قرار سازمانی این بود که بنا به پیشبینی من تا شش ماه دیگر با پایان یافتن عملیات جاسوسی، از انگلستان خارج شوم. دسترسی به اطلاعات فاز هفتم این مدت را به سه ماه تقلیل می‌داد و من زودتر می‌توانستم از موقعیت خطرناک خود رهایی یابم. بنا به تعلیمات سازمانی می‌دانستم که در برخی مواقع بسیار حساس می‌توانم بنا به حکم خود عمل کنم. من هم به همین علت فاز هفتم را ادامه می‌دادم. در غرب یکی از روزهای پاییزی آخر سپتامبر، که بر روی تختخوابم دراز کشیده بودم و به کارهای چند هفته‌ی اخیر فکر می‌کردم، متوجه شدم که در طول این هفته تنها یک بار توسط کاردان سفارت پذیرفته شده‌ام و آن هم همان ملاقاتی بوده است که در طی آن متوجه

دستیابی به اطلاعات فاز هفتم شده بودم. این موضوع کمی مرا نگران می‌کرد. بلند شدم و به سراغ تلفن رفتم و به شماره‌ی دفتر یک روزنامه‌فروشی زنگ زدم. ساعت دقیقاً شش بعد از ظهر بود و در این ساعت این تلفن بر روی تلفن همراه رادولف Divert می‌شد و امکان برقراری ارتباط بین من و رادولف را میسر می‌ساخت.

"سلام. من مارتین پراود از سفارت آلمان هستم."

"سلام آقای پراود. چه کاری می‌تونم واسه‌ی شما انجام بدم؟"

"می‌خواستم در خصوص اشتراک ماهیانه‌ام اطلاعاتی کسب کنم و در صورت نیاز شارژ ماهیانه رو پرداخت کنم. در ضمن، روزنامه‌ی شما رو در هفته‌ی گذشته تنها یک بار دریافت کردم. می‌خواستم علت این موضوع رو بدونم و سایر شماره‌ها رو داشته باشم."

"آقای پراود، باید در مورد حساب شما بگم که موجودی شما تقریباً به انتها رسیده و باید برای شارژ سریع حسابتون مستقیماً به دفتر نشریه مراجعه کنید. همکاران من در اسرع وقت منتظر شما هستند. متأسفانه خود من فردا در لندن حضور ندارم و سه روز بعد برمی‌گردم. ولی شما می‌تونین حتی همین حالا به دفتر روزنامه بیاین."

"ممنونم آقا."

و گوشی رو قطع کردم. عرق سردی بر پشت من نشسته بود. دستهای من می‌لرزید. فقط چند ساعت وقت داشتم تا از موقعیت خطرناک اطرافم فرار کنم. معنای این مکالمه این بود که رادولف در حال فرار بود و دیگر به انگلستان باز نخواهد گشت و من هم به احتمال زیاد لو رفته‌ام. در اقدام دستپاچه‌یی به سرعت به رستوران کارل زنگ زدم:

"سلام آقا. من مارتین پراود مشتری همیشگی شما از سفارت آلمان هستم."

"سلام آقای پراود"

"می‌خواستم برای امشب یک میز دو نفره رزرو کنم. اگر بتونم با مدیر صحبت کنم ممنون می‌شم."

"حتماً آقای پراود. اما آقای مدیر امشب در رستوران نیستن. اگر کاری داشته باشین من می‌تونم انجام بدم."

"متشکرم. بعداً با ایشون تماس می‌گیرم."

"آقای پراود، من می‌تونم کمکتون کنم؟ آیا غذای خاصی می‌خواهین سفارش بدین؟"

"اوه... بله... همون غذای مکزیکی لطفاً. نه... نه... لطفاً خوراک میگوی سرخ شده برای منو نامزد. ممنون می‌شم."

"بسیار خوب، غذای شما رو تا چهار ساعت دیگه سرو می‌کنم آقا."
بنابراین کارل هم احتمالاً لو رفته بود. این صدای همکار جدید کارل در رستوران بود که اخیراً پیش او آمده بود و حدود شش ماه بود که از طرف صاحب رستوران به عنوان حسابدار و سرگارسون منصوب شده بود. به نظرم باید از طرف سازمان به این درجه رسیده باشد. چون جملات مشخصی بین ما رد و بدل شد و البته، به نظرم رسید که باید یک یا دو جمله را فراموش کرده باشد. مثلاً در آخرین جمله نگفت: "شب خوش آقای پراود." این موضوع می‌توانست به علت کم‌تجربگی این مامور باشد. به هر صورت من باید آماده می‌شدم. اسبابم را جمع کردم و در یک کیف سامسونت کوچک ریختم. مدارک مهمی را که می‌توانست علیه من استفاده شود در داخل دستشویی ریختم، روی آن شیشه‌ی پاک‌کننده‌ی دستشویی را که در حقیقت حاوی ماده‌ی برای پودر کردن کاغذ بود، روی آنها ریختم و سیفون را کشیدم. میکروفیلیمها را در داخل دندانهای عقبی‌ام که برای این منظور قبلاً سوراخ شده بود (البته دندانها مصنوعی بودند)، قرار دادم و از اتاق خارج شدم. غروب بود و کسی در میهمانسرای سفارت نبود. از در میهمانسرا بیرون رفتم و به در اصلی سفارت رسیدم. در بسته بود. نگهبان که یک افسر جوان و مودب انگلیسی بود به طرف من آمد:

"عصر به خیر آقای پراود. می‌تونم کمکتون کنم؟"

"عصر به خیر سروان. من باید به یک قرار فوری برسم و باید از سفارتخانه خارج بشم."

"متاسفم آقای پراود. به من دستور اکید داده شده که امشب از تمام رفت و آمدهای سفارتخانه ممانعت کنم."

"چرا؟ ولی من قرار فوری دارم..."

"متاسفم آقای پراود. ولی این دستور رییس امنیت سفارتخانه است. نامزد خودتون."

آهان، همین حالا دارن میان اینجا... شب به خیر سرهنگ."

و افسر به هازل که حالا در کنار ما قرار گرفته بود سلام نظامی کرد. هازل به سروان دستور آزادباش داد. دوسرباز هازل رو همراهی می‌کردن. هازل با لحن خاصی به من گفت:

"آقای پراود! داشتنین جایی می‌رفتین؟"

"هازل؟ من یه قرار فوری دارم..."
"ولی شما برای دو نفر غذا سفارش دادین. یعنی من و شما. این طور نیست؟ خوب،
پس بهتره با هم به سر قرار بریم!"

و دست راست من را گرفت و مرا با خود به سمت دیگر سفارتخانه، یعنی ساختمان امنیتی برد. در آنجا چهار مامور امنیتی غولپیکر با لباسهای نظامی مخصوص کماندوهای انگلستان و آلمان و یک افسر آلمانی و یک افسر زن انگلیسی حضور داشتند. هازل مرا به اتاقی هدایت کرد که تا آن زمان به آن اتاق نرفته بودم. شش نظامی دیگر هم با ما به اتاق داخل شدند. به من یک صندلی تعارف شد و من روی آن نشستم. افسر انگلیسی یک خانم جوان حدوداً سی ساله بود که درجه‌ی سروانی داشت و به هازل احترام می‌گذاشت. وی دارای قامتی کشیده و چهره‌ی نسبتاً زیبا بود. لباسهایی مرتب و تمیز به تن داشت و بوتهای سیاه‌رنگ چرمیش در نور اتاق می‌درخشید. افسر آلمانی و چهار سرباز دیگر نیز به همین ترتیب لباسهای تمیز و مرتبی بر تن داشتند. افسر آلمانی با لهجه‌ی انگلیسی بسیار بدی شروع به صحبت کرد:
"آقای مارتین پراود، اگر اسم شما دقیقاً همین باشه... شما به جاسوسی برای روسیه و دو سازمان جاسوسی در شرق اروپا متهم شدین. ما مدتها است که شما رو زیر نظر داریم. بهتره همین حالا به همه چیز اعتراف کنین... اسم سازمانها، برنامه‌ریزی زمانی اونها و عملیات در حال انجام، اطلاعاتی که به دنبال اون بودین، اطلاعاتی که به دست آوردین و اطلاعاتی که در اختیار این سازمانها قرار دادین. از همه مهمتر... اسم و آدرس همه‌ی کسانی که به نوعی با شما در ارتباط بودن. ما تعدادی از اونها رو شناسایی کردیم و دستگیر کردیم... از جمله مدیر اون رستوران رو. خوب... شروع کنین، ما وقت زیادی نداریم..."

من از این موضوع تعجب نکردم. قبلاً آموزشهای لازم به من داده شده بود و برای مراحل سخت بازجویی آماده بودم. افسر آلمانی بالای سر من ایستاده بود و چهار سرباز دور تا دور من دست به سینه ایستاده بودند و با حالتی خشمگین من را نگاه می‌کردند. افسر زن انگلیسی حالا داشت یک سیگار روشن می‌کرد. من با حالتی حق به جانب به افسر آلمانی گفتم:

"جاسوسی؟ سازمان؟ شما در اشتباه هستین..."

در همین حال، یکی از سربازان آلمانی در کنار من مشت محکمی به سینه‌ی من زد. طوری که درد بسیار شدیدی در سینه‌ی من پیچید و احساس کردم استخوانهای سینه‌ام از شدت این مشت سنگین خرد می‌شود. افسر آلمانی که سرباز را به آرامش دعوت می‌کرد رو به من ادامه داد:

"آقای پراود. ما وقت زیادی نداریم و اگر همین حالا دوستانتون رو به ما معرفی نکنین مراحل سختی رو پیش رو خواهیم داشت."

من با لحن درد آلودی جواب دادم:

"ولی من از چیزی خبر ندارم."

و مشت سنگین دیگری این بار به وسط سینه و شکم من وارد شد... درد آن بسیار شدید بود و هر شخص دیگری به جای من بود شاید از اصابت این ضربه دچار بیهوشی یا مرگ می‌شد. ولی سالها آموزش کاراته در شرق اروپا و امریکا و تمرینات سنگین بدنسازی، چنان بدن محکمی برای من ساخته بود که توانستم ضربه‌ی سنگین این سرباز صد کیلویی را تحمل کنم. افسر آلمانی ادامه داد:

"ما مجبوریم از روشهای خودمون وارد عمل بشیم..."

"ولی شما نمی‌تونین تعهدات سازمان ملل رو زیر پا بگذارین. شما نمی‌تونین منو شکنجه کنین. من از شما به سازمان ملل به عنوان جنایتکار جنگی شکایت می‌کنم."

در آخرین لحظه مشت محکم دیگری به دهان من اصابت کرد و من در این حالت علی‌رغم درد شدید بلند شدم و با حرکتی سریع دست سرباز سمت راست را گرفتم و او را از بالای سر با فنون جودو به سمت دیگر اتاق پرتاب کردم و در همین حال سرباز جلوی خود را با ضربه‌ی سنگین پای راست روی زمین انداختم. سپس به سمت پنجره دویدم که از اتاق فرار کنم که در آخرین لحظه آن افسر زن انگلیسی با یک ضربه‌ی سنگین ته اسلحه‌ی کمری مرا نقش بر زمین کرد. سربازان به روی سر من ریختند و زیر مشت و لگد سربازان بیهوش شدم... در حین بیهوشی صدای افسر زن انگلیسی را می‌شنیدم که می‌گفت:

"طبق حدس من، ما با یک جاسوس بسیار کار کشته طرف هستیم..."

وقتی به هوش آمدم، در اتاق نسبتاً تاریک و روشنی بودم و روی یک صندلی بسته شده بودم. افسر آلمانی در جلوی من ایستاده بود و نور مستقیم یک چراغ چشمان مرا به شدت می‌آزرد. افسر آلمانی رو به من گفت:

"آقای پراود... شما چهار ساعت بیهوش بودین... بعد از این استراحت بهتره که به سوالات من جواب بدین."

هازل و آن افسر زن انگلیسی در اتاق نبودند. نمی‌دانستم که آیا هنوز در سفارتخانه قرار دارم یا در جای دیگری هستم. دو سرباز خشن آلمانی به جای آن چهار سرباز در کنار من ایستاده بودند. افسر آلمانی ادامه داد:

"آقای پراود، ما در یک عملیات ضد جاسوسی مشترک بین آلمان و انگلستان شما رو دستگیر کردیم. حالا در صورتی که با همکاری کنین بعد از شستشوی مغزی شما رو به یکی از کشورهای شرق اروپا تحویل می‌دیم و می‌تونین از این به بعد زندگی آرومی رو شروع کنین... در غیر این صورت اما..."
"من چیزی برای گفتن ندارم."

"شما کافیه به ما بگین که منظورتون از اینکه روزنامه‌های هفته‌ی پیش رو دریافت نکردین چیه؟ تا اونجا که ما مطلع شدیم، شما همه‌ی شماره‌های این روزنامه رو داشتن آقای پراود. در ضمن، دفتر روزنامه‌یی که با اون تماس گرفتین در حقیقت موبایل یکی از اعضای سازمان جاسوسی مطبوع شما یعنی Euroeagle. برای این موضوع چه توضیحی دارین؟"
"من چیزی نمی‌دونم..."

این جمله شروع ساعتها شکنجه و کتک خوردن از سربازان آلمانی بود. شاید ده یا دوازده ساعت طول کشید ولی من کلمه‌یی به زبان نمی‌آوردم. بر حسب تعلیمات گذشته می‌دانستم که چگونه باید هر یک از این شکنجه‌ها را تحمل کنم. تنها منتظر فرصتی برای فرار بودم. شکنجه با جریان برق، آمپولهای دردآور، بستن من به مدت طولانی به صورت سرو ته، جلوگیری از خواب شبانه و ... همگی مجموعه عملیات سازمان ضد جاسوسی برای گرفتن اعتراف از من در طولهای روزها و هفته‌های آتی بود. ولی هیچ یک از این موارد بر من کارساز نبود. افسر آلمانی آنقدر از این موضوع خسته شده بود که در آخرین روزها به نظر می‌رسید که حتی از جاسوس بودن من مطمئن نیست. من به شدت ضعیف و خسته بودم و دیگر تحمل شکنجه را نداشتم. ولی هنوز

مقاومت می‌کردم. بدن من ضعیف و خسته شده بود و گاه حتی توان راه رفتن را نداشتم. پس از گذشت دو ماه، در یکی از شبهای ماه دسامبر، در زندان من باز شد و دو سرباز مرا بدون هیچ توضیحی بلند کردند و با خود بردند. پس از عبور از چند در و راهروهای مختلف، به فضای بازی رسیدیم. در این فضا سه دستگاه ماشین استیشن سیاه منتظر من بود. سربازان مرا در عقب یکی از ماشینها جا دادند. دستها و پاهاى من بسته بود و نمی‌توانستم حرکت کنم. حتی زنجیری بین دستبند و پابند من قرار داشت که حرکت مرا محدود می‌کرد. قبل از حرکت چشمان مرا بستند و به راه افتادیم. پس از حدود یک ساعت مرا از ماشین پیاده کردند و در یک محوطه‌ی وسیع به یک هواپیما سوار شدیم و به نظرم حدود یک تا دو ساعت پرواز داشتیم. من نمی‌توانستم علی‌رغم آموزشهای دقیق قبلی مسافت را تعیین کنم، چون به نظرم می‌رسید که هواپیما مسیر معمول را نمی‌پیماید و گاه دور می‌زند و از مسیرهای خاصی حرکت می‌کند. پس از خروج از هواپیما دوباره با ماشین به جای دیگری رفتیم. رطوبت هوا کم شده بود و من فهمیدم که به احتمال زیاد از انگلستان خارج شده‌ایم. ولی نمی‌توانستم محل را حدس بزنم. تقریباً صبح بود که ماشین در داخل یک محوطه‌ی با پوشش مسقف متوقف شد. مرا پیاده کردند. به نظرم می‌رسید که چند نفر دیگر در آن نقطه آمدن ما را انتظار می‌کشیدند. صدای زنانه‌یی به سربازان گفت که می‌توانند بروند و با شنیدن صدای در ماشین و صدای موتور آن، فهمیدم که سربازان محافظ من رفته‌اند. یک نفر از پشت سر چشمانم را باز کرد. نمی‌توانستم به سرعت چشمم را با اطرافم تطبیق دهم. نور محیط نسبتاً زیاد بود. چند بار پلک زدم تا کم کم توانستم چهره‌ی زنانه‌یی را در جلوی خود تشخیص دهم. صدای هازل را به خوبی تشخیص می‌دادم که با لحن مهربانی به من گفت:

"به Makeup Center خوش اومدی، آقای پرایسکی..."

۲. مرکز آرایش

چشمانم به زحمت توانست هازل را در لباس پلیس ارتش تشخیص دهد. او بر خلاف همیشه آرایش کاملی بر صورت داشت و رژ لب قرمز رنگش، به زیبایی لبهایش می‌افزود. یک یونیفورم بسیار مرتب و در زیر آن بلوزی سفید رنگ و کراوات به رنگ

آبی سیر بر روی یقه‌ی آن به همراه دامنی تنگ و کوتاه لباسهای او را تشکیل می‌داد. پاهای برهنه‌ی هازل در یک جفت بوت سیاه‌رنگ چرمی که تا زیر زانوانش می‌رسید پنهان شده بود. من برای اینکه فرصت بیشتری برای شناسایی موقعیت خود به همقطارانم بدهم و از دستگیری سایر اعضای گروه جلوگیری کنم، طبق تعلیمات اولیه از همان اول شروع به انکار همه چیز از جمله اسم خودم نمودم. هازل بدون توجه به این موضوع به دو مامور دستور داد که من را به اتاق ۱۰۳ ببرند. هازل خود در جلو و من و دو مامور همراه در پشت سر او حرکت کردیم. محلی که در آن قرار داشتیم شبیه به یک راهروی بلند و عریض بود که چندین در با شماره‌هایی در بالای آنها اطراف راهرو قرار داشتند. به یک اتاق با شماره‌ی ۱۰۳ بر روی در سفید رنگ آن رسیدیم. هازل در را باز کرد و وارد شد. دو نگهبان همراه مرا به داخل اتاق هدایت کردند. هازل به آنها دستور داد که من را روی صندلی وسط اتاق که یک صندلی فلزی بود نشانند. پشتی صندلی با یک اهرم بالا و پایین می‌شد و بدین ترتیب زاویه‌ی نشستن افراد روی صندلی تغییر می‌کرد. دو نگهبان به وسیله‌ی تسمه‌هایی متصل به دسته‌ی صندلی دستهای مرا به صندلی بستند. سپس پاهای من نیز با تسمه‌هایی مشابه در قسمت پایین ساق پا به صندلی متصل شد. تسمه‌ها نوارهایی فلزی بودند و حرکت من بدین ترتیب کاملاً محدود می‌شد. هازل به کنار صندلی من آمد و با حرکت یکی از اهرمهای کنار صندلی، پشتی آن را کمی پایین آورد. بدین ترتیب من به حالتی تقریباً دراز کش روی صندلی قرار گرفتم. حالا هازل یک تسمه‌ی ضخیم چرمی را به دور کمر من بست و من بیش از پیش بدون امکان کوچکترین حرکتی روی صندلی بسته شدم. هازل به دو نگهبان دستور خروج داد و آن دو سرباز از اتاق بیرون رفتند. سپس پشت میزش قرار گرفت و از داخل یک میکروفون کسی را به داخل اتاق خواند. دری در سمت دیگر اتاق باز شد و یک افسر جوان که یک خانم در حدود بیست و پنج ساله و قد بلند بود به اتاق داخل شد. این خانم لباسهایی شبیه به هازل یعنی لباس پلیس ارتش را به تن داشت و همانند هازل آرایش زیبایی بر چهره داشت. موهای طلاییش را از پشت بسته بود. مژه‌های بلند و چشمان درشت او به همراه صورتی کشیده و استخوانی چهره‌ی جذابی به او می‌داد. هازل رو به این خانم پلیس کرد و گفت:

"هیلاری! این زندونیه جدیده. خوب. من باید به کارهای مهمتری برسم. در صورت نیاز به من زنگ بزن."
"بله خانم."

با گفتن این جمله هازل از اتاق بیرون رفت و من با این خانم پلیس تنها ماندم. خانم ستوان یکم هیلاری نگاهی سرد و نافذ داشت. چشمانش زیبا و معصوم بود و بینی ظریفش در میان صورت خوش ترکیبش پنهان شده بود. لبهایش برجسته و از رنگ رژ لب خوشرنگش، سرخ بود. خانم هیلاری بدون اینکه به من نگاه کند به طرف دیگر اتاق رفت و کتش را از تن بیرون آورد و به یک جالباسی آویزان کرد. اتاق نسبتاً بزرگ بود و در آن وسایل زیادی به چشم می‌خورد. میز بزرگی در انتهای دیگر اتاق و رو به من قرار گرفته بود که بر روی آن یک دستگاه کامپیوتر و چند تلفن قرار داشت. خانم هیلاری با قدمهایی شمرده سمت میز رفت. شاید بهتر باشد گفته شود به سمت میز کشیده می‌شد، چون پاهای باریک و بلندش به آرامی یکی در جلوی دیگری قرار می‌گرفت و با حرکاتی موزون و نرم و کمی با ناز قدم بر می‌داشت. با هر قدم صدای برخورد پاشنه‌های تیز بوتهای چرمیش فضای اتاق را پر می‌کرد. بلوز ابریشمی (Silk) نازک و سفیدرنگی بر تن او بود که سایه‌ی لباس زیر خانم از زیر پارچه‌ی نازک لباس پیدا بود. یک نوار زیبای شطرنجی سیاه و سفید مانند آنهایی که پلیسهای زن انگلستان دور گردن می‌بندند، به جای کراوات بر روی یقه‌ی خشک و صاف بلوز خانم خودنمایی می‌کرد. کمر باریک خانم هیلاری با یک کمربند پهن چرمی برجستگیهای موزون بالای ران و سینه‌ی او را بیشتر نمایان می‌کرد. کمرش آنقدر باریک بود، که شبیه به محوری برای حرکات موزون بدن او به شمار می‌آمد. یک سگک زرد رنگ و یک دستبند طلایی و یک هفت‌تیر کمری، اشیایی بودند که بر روی کمربند خانم به چشم می‌خوردند و البته یک دستگاه شبیه به یک بیسیم بسیار کوچک با چند دکمه بر روی آن که به ظاهر بر روی کمربند بسته شده بود و علی‌رغم آموزشهای کامل پیشین نتوانستم مورد کاربرد آن را تشخیص دهم. خانم دستکشهایی چرمی در دست داشت و یک چوب تعلیمی سیاه‌رنگ که بیشتر شبیه به تازیانه‌ی اسب بود در دست راست گرفته بود. دامن سیاه‌رنگش بیش از حد کوتاه بود و از زیر آن بند جورابهای شیشه‌یی‌اش دیده می‌شد و حالتی بسیار دلربا به پاهای بلند خانم هیلاری می‌داد که در یک جفت بوت نسبتاً بلند، تقریباً تا وسط ساق پا قرار گرفته بودند. زیپ بوتها همانند سگک روی آنها به رنگ طلایی بسیار براق بود. حرکات موزون خانم و طرز راه رفتن او به همراه کفل پهن خانم هیلاری مرا به شدت تحریک می‌کرد و احساس کردم که تحریک شده‌ام و اثر آن بر روی شلوارم به وضوح دیده می‌شد. علی‌رغم درد و رنج بسیار زیاد، از دیدن او به

شدت تحریک شده بودم. احساس می‌کردم آلت جنسی‌ام سفت و برجسته شده است. خانم هیلاری پشت میز قرار گرفت و روی صندلی نشست. سپس بر روی صفحه‌ی مونی‌تور کامپیوتر چیزهایی را نگاه کرد و پس از چند لحظه رو به من کرد و با صدایی حاکی از تحکم گفت:

"اینجا مرکز آرایش (Makeup Center) نام داره. دلیل این نامگذاری گرفتن اعتراف از مجرمین و اصلاح رفتار اونها به نحویه که چهره‌ی زیبا و بدون خطر از اونها به وجود بیاره. شما باید برای ورود مجدد به جامعه‌ی بشری اصلاح و تربیت بشین. شما به عنوان جاسوس یکی از سازمانهای تروریستی شرق اروپا دستگیر شدین. ما در اینجا چهار مرحله برای زندانیها در نظر گرفتیم که با برنامه‌هایی فشرده به جرایمی که متهم هستن یا متهم می‌شن اعتراف می‌کنن و بعد این جرایم رو فراموش می‌کنن و یاد می‌گیرن که آدمهایی مطیع و رام باشن. ما وحشیگری رو از شما می‌گیریم و شما رو رام می‌کنیم. در انتها شما حتی اسم خودتون رو هم فراموش می‌کنین و با هویتی جدید و شخصیتی رام و مطیع وارد اجتماع می‌شین. این کاری هست که سازمان ما بارها و بارها انجام داده و در اون کاملاً موفق بوده."

من منتظر شنیدن حرفهای دیگری بودم. ولی ظاهراً با مساله‌ی جدیدی مواجه می‌شدم. طبق تعلیمات پیشین می‌دانستم که تهدید به فراموش کردن هویت و حتی اسم، تهدیدی معمول در سازمانهای ضد جاسوسی است که به عنوان شکنجه‌ی روانی به کار گرفته می‌شود. برای همین به این موضوع توجهی نکردم و گرفتم:

"شما اشتباه می‌کنین. من جاسوس نیستم. من ..."

خانم هیلاری با صدای محکمی حرف مرا قطع کرد و دستور داد که قبل از اینکه از من خواسته شود دهانم را باز نکنم و در غیر این صورت دهان من بسته می‌شود. بعد از چند لحظه در ادامه‌ی حرفهای قبلیش گفت:

"شما در اینجا تنها با یک شماره شناخته می‌شین، به همراه تاریخ و محل دستگیری. این شماره باید خوب به خاطر بسپارین و در صورت نیاز با صدای بلند در برابر افسر بازپرس یا سایر مامورین این مرکز اعلام کنین. شماره‌ی شما **چهارصد و سی و شش**ه. شما در اینجا حرفی نمی‌زنین مگر اینکه از شما خواسته بشه و از دستورات بدون وقفه و سوال اطاعت می‌کنین. از اونجایی که همه‌ی مامورین این مرکز به جز چهار سرباز نگهبان خارج این راهرو، خانم هستن، در پایان هر جمله کلمه‌ی **خانم** رو اضافه می‌کنین. فهمیدین؟"

من با صدای تمسخر آمیزی جواب دادم:

"بله خانم!"

خانم هیلاری از جایش بلند شد و دکمه‌یی را به صدا در آورد. یک پلیس زن با لباسی مشابه خانم هیلاری به همراه یک خانم دیگر که لباس سفید پزشکی با یک کیف زنانه به دست داشت، به اتاق وارد شدند و در حالی که دست چپ آنها از پشت روی کمرشان قرار گرفته بود قدم زنان و با قدمهایی موقر (مانند راه رفتن مانکنها در شوهای لباس خانمها) به سمت من آمدند و در کنار من قرار گرفتند. با اشاره‌ی خانم هیلاری خانم پزشک آمپولی را به دست راست من فرو کرد و من پس از چند لحظه چیزی نفهمیدم.

...

نمی‌دانم چند ساعت بیهوش بودم. ولی وقتی به هوش آمدم، احساس خستگی زیادی در بدنم می‌کردم. به اطراف نگاه کردم. اولین چیزی که متوجه آن شدم این بود که بر روی زمین سختی قرار دارم و دستبند و پابند من را باز کرده بودند. آنجا اتاقی شبیه به یک زندان بود. در بالای اتاق دو سری لامپ مهتابی سفید رنگ با نوری خیره کننده قرار گرفته بود که در یک حفاظ فلزی میله‌میله قرار داشت. یک تختخواب و یک صندلی کوچک پلاستیکی در گوشه‌یی از سلول قرار گرفته بود. اتاق هیچ پنجره‌یی به بیرون نداشت و تنها راه ورودی آن یک در فلزی در سمت دیگر سلول بود. بعد از چند دقیقه صدای پای کفش پاشنه‌بلندی از داخل راهروی زندان شنیده شد. بعد چند صدای زنانه از پشت در چیزهایی به هم گفتند و دست آخر در فلزی زندان باز شد. در نور خیره کننده لامپ مهتابی خانم ستوان یکم هیلاری را تشخیص دادم که در مدخل ورودی با چهره‌یی محکم و بدون لبخند ایستاده بود. یک تازیانه‌ی سیاه‌رنگ در دستش گرفته بود و خیره به من نگاه می‌کرد. همان بلوز سفید رنگ و همان دامن کوتاه و همان بوتهای مشکی براق را به تن داشت. به همراه خانم هیلاری دو خانم دیگر هم وارد شدند. هر دو قد بلند بودند و آرایش کاملی بر چهره داشتند و کت چرمی و شبیه یونیفورم پلیس و دامنی چرمی از همان جنس، پوشیده بودند که دکمه‌های سفیدرنگ کت، روی آن به شدت برق می‌زد و درجه‌های نظامی آن دو بر روی شانه‌هایشان بیشتر خودنمایی می‌کرد. دامنهایشان کوتاه و تنگ بود و پاهای لخت آن دو به بوتهای پاشنه‌بلندی ختم می‌شد. هر دو پلیس زن باتونهایی از کمر بند چرمی دامنشان آویزان کرده بودند و دو دستبند فلزی نقره‌یی در پشت این باتونها به همراه یکی از آن

دستگاههای شبیه کنترل از راه دور یا بیسیم که روی کمربند خانم هیلاری هم وجود داشت، سایر تجهیزات این دو پلیس زن بود. این دو خانم مانند دو نفر قبل یک دستشان مثل مانکنها در پشت کمرشان قرار گرفته بود، پاهایشان کمی از هم باز بود و حالتی جذاب به آنها می داد. خانم هیلاری بدون مقدمه با صدایی تحکم آمیز به من دستور داد:

"چهارصد و سی و شش! بلند شو و لباساتو در بیار. زود باش."

من کمی تامل کردم و متوجه منظور او نشدم. ولی وقتی یکی از پلیسهای زن دستش را به طرف باتون برد، مقاومت را در آن حالت خستگی بی فایده دیدم و بلند شدم و جلوی او ایستادم و شروع به در آوردن پیراهنم کردم. بعد جلوی خانم هیلاری ایستادم. خانم هیلاری دوباره با همان لحن تحکم آمیز دستور داد:

"چهار، سی و شش (Four Thirty Six)! همه ی لباسها!"

من از این موضوع یکه خوردم. از اینکه لباسهایم را در جلوی آن سه خانم در بیاورم ترس و خجالت توأم داشتم. ضعف مفرط به من اجازه ی سرپیچی نمی داد و شلوارم را از پا درآوردم. حالا فقط لباس زیر به تن داشتم. جلوی خانم هیلاری ایستادم. اما خانم این بار به نظر می رسید که از کار من راضی نیست و دست چپش را به طرف یکی از دکمه ی کنترل روی کمربند دامنش برد و آن را فشار داد. با این حرکت درد بسیار شدیدی در بیضه هایم و پایین شکم احساس کردم و از درد فریادی بلند کشیدم و روی زمین افتادم. تحمل این درد بسیار شدید برایم غیر ممکن بود. مثل این بود که ضربه ی بسیار محکمی به بیضه هایم زده باشند. احساس کردم بیضه هایم پاره می شوند. لبخندی بر گوشه ی لبهایم رژ زده ی دو نگهبان نقش بست. این لبخند تحقیر آمیز بیش از پیش به درد من می افزود. فریاد می زدم و از درد به خود می پیچیدم. خانم هیلاری دستش را از روی دکمه برداشت و به من دستور داد:

"چهارصد و سی و شش! این بار فقط اطاعت می کنی. فهمیدی! بلند شو و درش بیاار."

و با تازیانه ی کوتاهش به تنها تکه ی باقیمانده از لباسهای زیرم اشاره کرد. درد من به سرعت کاهش پیدا کرد ولی قطع نشد. من به زحمت بلند شدم و با وجود احساس حقارت و خجالتی که از وجود آن سه خانم در دل داشتم، لباسم را در آوردم. وقتی آن را پایین می کشیدم از ترس و خجالت می لرزیدم... ناگهان چشمم به آلت تناسلیم افتاد.

یک حلقه‌ی باریک سفید رنگ فلزی دور آن قرار گرفته بود. خانم هیلاری که تعجب من را از دیدن حلقه دید رو به من با صدای تحقیر آمیزی گفت:

"شما مردها نمی‌تونین خودتون رو کنترل کنین. این کار واسه‌ی اینه که خانمها بتونن شما رو کنترل کنن. آلت تناسلی رو با دست لمس کن."

من به آرامی و با شرم زیاد دستم را به سمت آلت تناسلیم بردم و روی آن کشیدم... ناگهان احساس درد شدیدی در من به وجود آمد... دستم را فوراً عقب کشیدم و درد آرام شد.

"خوب! چهار، سی و شش! از این به بعد تحت هیچ شرایطی نباید با خودت بازی کنی. در ضمن... در صورت نافرمانی، با فشار دادن یک دکمه همون بلایی به سرت میاد که چند لحظه‌ی پیش شاهد اون بودی. شدت درد هم قابل کنترله. هر یک از خانمهای پلیس و افسرهای این زندان یکی از این کنترلها رو در اختیار داره که تا شعاع حدود ۱۰ متر روی تاثیر گذاره. پس سعی نکن از موقعیت سوء استفاده کنی. تو در این مدت یاد می‌گیری که یک برده باشی. تا از تو سوالی نشده صحبت نمی‌کنی و در صورتی که از تو سوال بشه، فقط جواب صریح و مستقیم همون سوال رو می‌دی و در انتهای هر جمله باید اضافه کنی "خانم". در صورت وجود یک خانم در برابر تو، باید بایستی، پاهاتو به اندازه‌ی دو برابر عرض شونه باز کنی، دستاتو روی سر بذاری و مستقیم به جلو نگاه کنی. فهمیدی! حالا این کارو انجام بده."

من از ترس به خودم می‌لرزیدم. انواعی از روشهای مقابله با شکنجه رو در دوره‌های آموزشی سازمان دیده بودم که در اینجا هیچ یک از این روشها کارساز نبود. پاهامو باز کردم و دستهامو روی سرم گذاشتم و مستقیم به جلو نگاه کردم. از ترس و خجالت می‌لرزیدم. به خصوص از اینکه می‌دانستم آلت تناسلی من در این حالت بیش از هر حالت دیگر نمایان است. اضطراب و خجالت توام مرا به شدت ضعیف کرده بود. در این موقع یکی از خانمهای پلیس جلو آمد و یک حلقه‌ی چرمی شبیه قلاده را به دور گردن من بست. جلوی این قلاده یک حلقه قرار داشت که حدس می‌زدم برای اتصال به زنجیر باشد. خانم هیلاری به من دستور داد که به دنبال دو خانم پلیس راه بیفتم. یکی از خانمها در یک سمت و دیگری در سمت دیگر من قرار گرفت و بدون اینکه به من دست بزنند مرا با خود به داخل یک راهروی عریض و طولانی در جلوی سلول بردند. راه رفتن آنها با یک دست در پشت کمر و با کششی که در حرکاتشان بود بیشتر مرا به یاد

سالنهای مد و نمایش لباس می‌انداخت، یا شاید بهتر، به یاد مهمانداران زن خطوط هوایی بریتیش ایرویز (British Airways)، با لباسهای زیبا و دامنه‌های کوتاه که همان وقار و متانت و ظرافت در حرکاتشان دیده می‌شد و به همین شیوه‌ی مانکنی و با کشش راه می‌رفتند. از دیدن آنها علی‌رغم وضعیت ظاهریم، تحریک می‌شدم...

در اطراف راهرو سلولهای دیگری قرار داشت که به نظر می‌رسید در آنها زندانیان دیگری حضور داشته باشند. در یک نقطه‌ی خاص راهرو عریضتر می‌شد و در آنجا در کف راهرو چند سلول در داخل زمین قرار داشت که یک شبکه‌ی توری فلزی در آن را تشکیل می‌داد. من نمی‌توانستم داخل سلولهای کناری را ببینم ولی در یکی از سلولهای کف زندان، یک زندانی را دیدم که کاملاً برهنه بر روی کف زمین خوابیده بود و دستهایش را برای جلوگیری از تابش نور سفید زندان روی سرش گذاشته بود. کف سلول بالا بود و زندانی نمی‌توانست در آن بایستد. به نظرم کمتر از یک متر از سطح زمین پایین بود. با تعجب و حیرت زندانی را که بدنش از جای ضربات شلاق خطی شده بود نگاه می‌کردم که ناگهان زندانی حرکتی کرد و دستش کنار رفت... باورم نمی‌شد! او کارل بود که با نگاهی خسته من را نظاره می‌کرد. بی اختیار گفتم:

"کارل!"

ولی درد شدیدی در بیضه‌هایم مرا بر روی زمین انداخت. فریاد کشیدم... درد غیر قابل تحمل بود... دوباره از ته دل فریاد کشیدم... التماس کردم و ... بالاخره خانم پلیس که با ابروانی در هم کشیده (که البته جذابیت چهره‌اش را بیشتر می‌کرد) و در حالی که یک دستش مطابق معمول و مثل مانکنهای لباس در پشت کمرش قرار گرفته بود، دست دیگرش را از روی دکمه‌ی کنترل برداشت. به من دستور داد که بلند شوم و من با وجود درد بسیار شدید به دنبال او که دوباره با همان آهنگ پیشین و با دست چپ در پشت کمر و دست راست در کنار بدن، شروع به حرکتی خرامان و نازآلود نموده بود، راه افتادم. دیدن کارل در آن موقعیت اسفناک بسیار ناراحت کننده بود. هنوز آثار درد از بدن من بیرون نرفته بود...

سرانجام در انتهای راهرو جلوی یک در فلزی بزرگ متوقف شدیم. در به صورت اتوماتیک باز شد و ما وارد شدیم. از دیدن صحنه‌ی رو به رو متعجب و خجالت زده شدم... دو افسر زن با لباسهایی شبیه به هیلاری و هازل در لباسی همانند لباس افسر پلیس زن انگلستان در جلوی من ایستاده بودند. دست چپ این دو افسر در پشت کمرشان قرار گرفته بود و دست راست آنها مستقیم در کنار بدن قرار گرفته بود و

حالتی شایسته‌ی احترام و تمجید را در بیننده به وجود می‌آورد و به شکوه آنها و حقارت من می‌افزود. در کنار آنها هم چند دختر هیجده تا بیست و پنج ساله با یونیفورم پزشکی، البته به صورت غیر معمولی تنگ و کوتاه که حالتی تحریک آمیز به آنها می‌داد، ایستاده بودند. یک خانم جوان و زیبا هم با کت و دامن رسمی بر روی یک صندلی در انتهای دیگر اتاق نشسته بود. همه‌ی خانمها آرایش کرده و مرتب بودند و همگی بدون لبخن به من زل زده بودند. من به شدت خجالت می‌کشیدم.

"چهار، سی و شش! روی تخت دراز بکش."

این صدای هازل بود. من علی‌رغم ترس از اعمال غیر قابل پیشبینی این خانمهای آرایش کرده با آن لباسهای تحریک آمیز به سمت تختخواب پزشکی آن طرف اتاق در حال حرکت بودم که درد شدیدی در پایم احساس کردم. یکی از خانمهای پلیس مرا به شدت با باتون زده بود... فریاد زدم و روی زمین افتادم... آن خانم پلیس با حالتی مغرور و بدون اثری از احساس در چهره‌ی آرایش کرده‌اش، بالای سر من ایستاده بود و باتون را با دست راستش نگه داشته بود، در حالی که دست چپش هنوز در پشت کمرش قرار گرفته بود... به آرامی سرم را بلند کردم و سعی کردم غرور خود را حفظ کنم ولی نمی‌توانستم روی پایم بایستم... در تیر نگاه آن افسر زن دوباره افتادم، این بار بر روی بوتهای چرمی سیاه‌رنگش و چشمانم را بستم...

"باید بعد از هر فرمان بگی "چشم خانم!" فهمیدی؟"

این صدای تحکم آمیز همان خانم پلیس بود. من با صدای دردآلودی گفتم:

"چشم... خانم..."

و خانم پلیس که تا این لحظه باتون را به سمت نشانه رفته بود، آن را با حرکاتی نرم و آرام به جای مخصوص آن بر روی کمر بند پهن چرمی و زیبای روی دامن کوتاه و تنگش قرار می‌داد و دوباره به همان حالت مانکنی ایستاد.

به سختی بلند شدم و به سمت تخت پیش رفتم و به پشت روی تخت خوابیدم. بلافاصله پرستارها دور من جمع شدند و دستها و پاهای مرا به تخت بستند. حالا من به شکل حرف X روی تخت خوابیده بودم و آلت تناسلیم بیش از پیش نمایان بود. یکی از خانمها با یک دستگاه به سراغ موهای ناحیه‌ی تناسلی من آمد و یکی دیگر مشغول گرفتن نبض و فشار خون من شد. بعد از چند دقیقه اثری از موهای زاید در آن ناحیه از بدنم دیده نمی‌شد. سپس تخت را که به حالت تاشو بود کمی خم کردند و بدین ترتیب

پاهای من کمی بالاتر قرار گرفت. دو نفر از پرستارها شروع به شستشوی مقعد و بیضه‌های من کردند. یکی از پرستارها که یک دختر بیست ساله و ظریف بود، با یک میله‌ی پلاستیکی خیلی باریک که سر آن یک ابر قرار داشت به کنار آمد و به چشمهای من نگاه کرد. من خیلی خجالت می‌کشیدم. به من گفت:

"وقتی تو رو تمیز می‌کنم، حرکت نکن. وگرنه مجبور می‌شم از خانمهای پلیس کمک بگیرم. فهمیدی؟"

من طبق دستور گفتم:

"بله خانم"

و دختر رفت و در پایین تخت قرار گرفت. سایرین در کناری ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند. دختر سر میله را به سمت مقعد من برد و روی آن مالید و ظاهراً آنجا را تمیز کرد. سپس میله را در یک ظرف آب و صابون فرو برد و بعد سر آن را به آرامی با حرکاتی موزون به داخل من فرو کرد. احساس تحقیر و خجالت زیادی از این عمل به من دست می‌داد. خانمهای پلیس به همان حالت با دست چپ در پشت کمر ایستاده بودند و مرا می‌نگریستند. تحقیر من هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و میله بیشتر و بیشتر به من فرو می‌شد و دردی شدید در آن قسمت احساس می‌کردم. سر انجام نوک میله به ناحیه‌ی پروستات من رسید و من تحریک شدم. این عمل باعث شد تا کیر من کم کم بلند شود و راست بایستد. دختر نگاه تحقیر آمیزی به کیر من کرد و گفت:

"خجالت آورده! به نظرم شما دوست دارین که از پشت مورد تجاوز قرار بگیرید..."

و به کار خودش ادامه داد. من از خجالت سرخ شده بودم. احساس سرگیجه می‌کردم... نمی‌دانستم که آن عذاب کی تمام می‌شود. پس از حدود بیست دقیقه عمل نظافت من که با چندین بار فرو بردن این میله به داخل من انجام شد به پایان رسید. دست آخر مرا باز کردند. آن دو خانم پلیس با لباسهای چرمی سیاه با اشاره‌ی سر خانم هیلاری، با قدمهایی شمرده مانند مانکنهای لباس، به سمت من آمدند. به همراه آنها و خانم هیلاری، در حالی که از شدت خجالت و ناراحتی نای ایستادن نداشتم به اتاق دیگری منتقل شدم.

در اتاق دیگر، آن خانم جوان به همراه خانم هازل انتظار مرا می‌کشید. آن خانم پشت یک میز کوچک بر روی یک صندلی نشسته بود و هازل در کنار او ایستاده بود. هر دو داشتند یک سری اوراق را به اتفاق نگاه می‌کردند. در اتاق وسایل زیادی به چشم

می خورد. این اتاق بیشتر شبیه به یک اتاق شکنجه بود. چند میز و صندلی مختلف که در بعضی از صندلیها دستبند و پابندهای فلزی و یا چرمی تعبیه شده بود. یک چارچوب فلزی در وسط اتاق قرار گرفته بود که به سقف متصل بود و چند زنجیر و بندهای چرمی به قسمتهای مختلف آن متصل بود. یک تخت نسبتاً کوتاه فلزی در سمت دیگر اتاق قرار داشت تا شو بود و چند زنجیر و بند چرمی به آن وصل بود. در یک طرف دیگر اتاق، روی دیوار، قفسه‌یی وجود داشت که انواعی از شلاقها و وسایل شکنجه بر روی آن به چشم می خورد. در سمت دیگر یک صندلی الکتریکی قرار گرفته بود. نمی دانستم چرا از صندلی الکتریکی و آن همه وسایل شکنجه استفاده می کردند، چون به آلت تناسلی زندانیها ابزار شکنجه‌ی الکتریکی از راه دور وصل بود که تاثیر بسیار زیادی داشت و به نظرم همان برای همه‌ی زندانیها کافی بود. دیوار یک طرف دیگر اتاق هم از یک آئینه‌ی بزرگ پوشیده شده بود که فضای اتاق را به طور کامل نشان می داد. من از دیدن خودم که کاملاً برهنه در میان آن پنج خانم، که سر تا پا لباس پوشیده بودند و آرایش کاملی بر چهره داشتند، به شدت خجالت کشیدم. دیدن خودم در برابر این خانمها در آن شرایط بیش از پیش روی من تاثیر گذاشت و من بیشتر متوجه برهنگی و حقارت خود می شدم. از خجالت می خواستم گریه کنم. ولی نمی توانستم. می خواستم تا آخرین لحظات غرور خود را حفظ کنم. در دوره‌های آموزشی در سازمان انواع روشهای شکنجه و راه مقابله با آنها را به ما آموزش داده بودند. من ماهها در سازمان تحت سختترین شکنجه‌ها قرار گرفته بودم و البته از بیشتر آنها به سلامت بیرون آمده بودم. اما این شکنجه که هم روحی بود و هم جسمی، من را از درون و بیرون توامان تخریب می کرد. تحمل آن فرای طاقت من بود...

۳. بازجویی

" چهار، سی و شش!"

این صدای نازک و زیبایی هازل بود. بدون اینکه در آن اثری از ترحم یا سابقه‌ی دوستی و حتی نامزدی ما برای مدتی طولانی به چشم بخورد.

"میسترس رز- ماری بازجویی شما رو بر عهده دارن. سوالات فقط یک بار تکرار میشه. بعد از هر سوال یک ثانیه مکث می‌کنی و با احترام جواب مستقیم همون پرسش رو می‌دی. در آخر هم باید اضافه کنی "خانم". فهمیدی؟"

"بله... خانم..."

یکی از خانمهای پلیس پشت سر، من را به جلوتر راند. حدود دو متری میز خانم رز- ماری به من دستور داد که خبردار بایستم. من به جز اطاعت چاره‌ی دیگری نداشتم. در پشت سر خانم رز- ماری یک سری صندلی مرتب قرار داشت که درست رو به روی من بود و به نظر می‌رسید برای نشستن ناظرین صحنه‌های بازجویی باشد. خانم هیلاری با قدمهایی آهسته از کنار من رد شد و در حالی که صدای تق تق برخورد پاشنه‌های نوتیز و بلند بوتهای چرمی خانم در فضای اتاق پیچیده بود به سمت یکی از صندلیها رفت. دامنش آنقدر کوتاه بود که پوشیدن یا نپوشیدن آن تفاوتی نداشت و با برداشتن هر قدم، شرت سفیدرنگ خانم از لای چاک کوتاه پشت دامنش که به شدت تنگ بود و به بدن او چسبیده بود، دیده می‌شد. چاک پشت دامن هم یکی دیگر از نکات لباس تحریک‌آمیز خانم بود، چرا که با توجه به کوتاهی بیش از حد دامن، وجود آن بی‌فایده می‌نمود. دست آخر جلوی یکی از صندلیها ایستاد و پس از کمی مکث، چرخید و بر روی آن نشست. یکی از پاهایش را روی ساق پای دیگری انداخت و مشغول تماشا شد. حالا دامن کوتاهش کاملاً بالا رفته بود و تمام قسمت‌های پنهان بدنش پیدا بود. این حرکات موزون و دیدن آن بخشهای پنهان سکسی بدن خانم هیلاری مرا به شدت تحریک کرده بود. احساس می‌کردم که آلت تناسلی من کم کم سفت می‌شود و البته هیچ کنترلی بر آن نداشتم. سعی کردم به سمت دیگری نگاه کنم، ولی تاثیری در روند ناخودآگاه حرکت آلت جنسی من نداشت. تا آنکه تقریباً به حالت نیمه راست ایستاد. در آئینه خودم را می‌دیدم و از این حالت به شدت شرمنده و سرخ شده بودم.

خانم رز- ماری، کمی صندلیش را که نسبت به من زاویه داشت به سمت من چرخاند و سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. حالا او را بهتر می‌یدم. نگاهش به آرامی خزید و از روی بدنم رد شد و درست بر وسط پاهایم ایستاد. درنگی کرد و دوباره سرش را بالا آورد. منتظر اولین سوال او بودم... قلبم به شدن می‌تپید و احساس می‌کردم قطرات درشتی از عرق بر پیشانی من سرازیر شده است. خانم رز- ماری خانمی تقریباً

بیست و هفت یا بیست و هشت ساله بود که چهره‌ی بسیار جدی داشت. بعدها فهمیدم که او رییس بازداشتگاه است. موهایش سیاه یا شاید قهوه‌ی تیره بود. به هر صورت در نور اتاق به وضوح نمی‌شد تشخیص داد. اما بر خلاف موهای چشمهای آبی بسیار زیبا و خوش‌رنگی داشت که مژه‌های بلند و سیاه‌رنگی در اطراف و ابروان باریکی در بالای آن به زیبایی آنها می‌افزود. هماهنگی بینی و دهانش بی‌نظیر بود و صورت لاغر و خوش‌تراش او را آرایش نسبتاً زیادی که خیلی ماهرانه انجام شده بود، پوشش می‌داد. لبهایش سرخ رنگ بود و زیر نور برق می‌زد. کتی مشکی به تن داشت و در زیر آن یک بلوز سفید رنگ ابریشمی (Silk) پوشیده بود که یقه‌ی آن را روی کتیش برگردانده بود. آخرین دکمه‌ی لباسش درست در جایی قرار داشت که خط سینه‌اش شروع می‌شد. خانم پشت میز قرار گرفته بود و ناحیه‌ی کمر تا وسط دامنش مشخص نبود ولی انتهای پایین دامنش که کوتاه و سیاه‌رنگ بود و در موقعیت نشستن خانم کمی بالا رفته بود و بند جورابهای شیشه‌ی سیاه‌رنگ خانم را نمایان می‌کرد، از آن زاویه کاملاً پیدا بود. کفشهای پاشنه‌بلند زیبایی به پا داشت که با بند باریکی به دور پا بسته شده بودند. یک جفت سگک نقره‌ی هماهنگ با گل سر خانم، که در یک سمت موهای خانم بسته شده بود، به این زیبایی می‌افزود. آستینهای بلوز سفید و خانم، تا محل دکمه‌ی روی آستین کمی از انتهای آستین کت بیرون آمده بود و هماهنگی فوق‌العاده‌ی لباسهای خانم ایجاد می‌کرد. موهای خانم شینیون شده بود و با یک گل سر نقره‌ی در بالا و پشت سر بسته شده بود. بخش کمی از موهای خانم به صورت یک دسته روی صورتش ریخته بود که در لحظات بعد بازجویی این بخش را هر چند دقیقه یک بار با حرکت سر یا با دست کنار می‌زد. ولی موهای لخت بود و دوباره این دسته به روی صورتش می‌آمد و البته هر بار چهره‌ی متنوعتر و زیباتر به او می‌داد، طوری که حواس من در لحظات بعد بازجویی به آن جلب شده بود. خانم لبهای باریکش را باز کرد و آماده‌ی پرسیدن سوال بود... من به شدت هیجان زده شده بودم. منتظر اولین سوال بودم. با دیدن وضعیت آن بازداشتگاه، هیچ حدسی درباره‌ی اولین سوال نداشتم... قلبم به شدت می‌تپید...

"چهار، سی و شش! چه چیزی باعث شده که تحریک بشی؟"

این سوال اول مثل ضربه‌ی برق‌آسای یک تبر بر پشت من فرود آمد... انتظار آن را نداشتم. بسیار غافلگیر کننده و بسیار سختتر از هر سوال دیگری راجع به سازمان، اطلاعات جاسوسی، سابقه‌ی جاسوسی یا همقطاران من بود. من از شدت ترس و هیجان

جوابی برای آن سوال نمی‌یافتم... در یک لحظه حرکت انگشت هازل را بر کنترل روی کمر بندش دیدم و با دردی شدید توام با فریادی گوش خراش بر روی زمین غلتیدم... شاید یک یا دو دقیقه با آن حالت تحقیر آمیز روی زمین بودم که دو خانم پلیس مرا از پشت گرفتند و بلند کردند... سوال بدون هیچ مقدمه‌یی دوباره پرسیده شد... نمی‌دانستم چه بگویم... فکری تند از سرم گذشت و برای فرار از مجازات آلت تناسلیم گفتم:

"ن...ن...نمی‌دونم خانم... من...من گاهی اینجوری می‌شم... خانم..."

این بار انگشت هازل مدت بیشتری بر روی دکمه ماند تا زمان طولانی‌تری مرا به آن حالت درد و عذاب بر روی زمین بغلتانند. به حالتی تحقیر آمیز در جلوی پای آن دو خانم پلیس افتاده بودم و التماس می‌کردم... آن دو نیز با هم فرم مانکنی جذابشان، مرا می‌نگریستند و اعتنایی به من نمی‌کردند. با فریاد، در آخرین لحظات گفتم که پاهای خانم هیلاری مرا تحریک کرده است... و درد تمام شد...

دوباره مرا بلند کردند. خانم ستوان یکم هیلاری، باز پرس زندان، لبخند شیطانی و در عین حال زیبایی بر لب داشت. از ترس و درد و حالت تحقیر در مقابل آن خانمها نای ایستادن بر پاهای لرزانم را نداشتم. به هر صورت بر روی پاهایم بند آمدم... خانم رز- ماری بدون توجهی به درد و یا خجالت من سوال دوم را لحنی تحکم آمیز شروع کرد...

"چهارصد و سی و شش! اسم و کد رمز واحد مخابراتی جاسوسی شما در لیون چیه؟"

هازل در ادامه گفت:

"جواب شما با مخابره‌ی رمز از طرف ما ظرف چند دقیقه مشخص می‌شه. پس بهتره احتیاط کنی."

این کد رمز یکی از مهمترین بخشهای عملیات بود. با داشتن این کد رمز و مخابره با اون ایستگاه رادیویی جاسوسی در فرانسه می‌شد اطلاعات سایر افراد فعال در لندن رو به سادگی به دست آورد. این واحد بعد از دریافت اسم رمز، کدهای پیامهای رمز رو مخابره می‌کرد و از این طریق تقریباً کل واحد ما در اروپای غربی لو می‌رفت. من تحت هیچ شرایطی نباید این سوال رو پاسخ می‌دادم. من جوابی ندادم. خانم رز- ماری به خانم هازل نگاهی کرد. خانم هازل هم بلافاصله متوجه منظور او شد و به دو خانم پلیس رو کرد و گفت:

"خانم فلورا! شما تنبیه رو شروع می‌کنین... خانم سوفیا! شما آماده بشین."

از شنیدن این جملات یکه خوردم. نمی‌دانستم که منظورش از تنبیه چه چیز هولناکتری از آن شکنجه‌ی آلت تناسلی می‌تواند باشد. آن دو خانم پلیس که تا این لحظه مانند مهمانداران زن هواپیماهای بریتیش ایرویز ایستاده، با وقار و بسیار جذاب ایستاده بودند، مرا به سرعت از بازوهایم گرفتند و روی یک تخت کوچک در وسط اتاق به روی شکم خوابانند. طوری که پاهایم روی زمین بود و من از کمر خم شده بودم و سینه و شکم من روی تخت قرار می‌گرفت. پاهایم را به پایه‌های ثابت تخت با تسمه‌هایی چرمی بستند و دستهایم را هم به دو طرف تخت طوری بستند که قدرت هر گونه حرکت از من سلب می‌شد. سپس کمر من نیز به تخت بسته شد و بدین ترتیب حتی چند سانتیمتر هم نمی‌توانستم حرکت کنم. پاهایم از هم باز بود و پشتم به حالتی برجسته و خجالت آور بیرون زده بود. خودم را در آینه می‌دیدم. تخت نسبت به میز خانم رز- ماری کمی زاویه داشت. یکی از نگهبانها شلاقی را به دست گرفت که از یک تسمه‌ی چرمی سیاه‌رنگ و ضخیم تشکیل شده بود و حدود دو متر درازا داشت. به نظرم بسیار ترسناک و دردآور می‌آمد. یکی دیگر از خانمهای پلیس، یعنی همان که سوفیا صدایش می‌کردند، جلوی من ایستاده بود، این بار با دست چپ بر کمر و دست راست در کنار کمر و با پاهایی کمی گشاده از هم. خانم پشت سر من به من دستور داد که پاهایم را باز کنم و برای اینکه پاهایم بیشتر از هم باز شود، دستش را به وسط پاهایم آورد در حالی که بیضه‌ها و آلت تناسلی مرا عمداً لمس می‌کرد پاهایم را کمی از هم باز کرد. من کمی تحریک شده بودم ولی ترس و اضطراب و خجالت مانع از تغییر حالت اندام تناسلی من شده بود. خانم چند قدم عقبتر ایستاد و به من دستور داد که ضربات را با صدای بلند بشمارم. کمی مکث... و سپس با حرکت آرام سر خانم رز-ماری، صدای سوت شلاق را شنیدم و با این صدا احساس کردم که پشت مرا آتش زده‌اند... در حالت درد و فریاد دلخراش ناشی از آن ضربه را شمردم... چون می‌دانستم که مخالفت به افزایش ضربات خواهد انجامید...

"ی...ی...یک..."

چشمهایم را بسته بودم... خانم کمی تامل کرد... پشتم به شدت می‌سوخت... وقتی چشمهایم را به زحمت باز کردم، خانم پلیس روبرویم، یعنی سوفیا را دیدم که داشت کت چرمی را از تنش در می‌آورد. اما این کار را به آرامی و با حرکاتی تحریک آمیز انجام می‌داد و مرتب دستش را به سینه‌هایش و ران پایش می‌کشید... من از این

حرکت یکه خورده بودم...در زیر کت یک کمرست سیاهرنگ چرمی پوشیده بود... در همین حال ضربه‌ی دوم فریاد دیگری از دل من بیرون آورد...

"آآآآآآآآآآ...یی...یی...یی...سه...سه...ب...ب...ب...دیگه... نمی...تونم..."
"بشمار! چهار صد و سی و شش!"

این صدای فلورا بود که مرا با آن ضربات بسیار درد آسا شکنجه می‌داد... من با صدای نالانی گفتم:

"دوووو..."

خانم سوفیا همچنان داشت لباسهایش را در می‌آورد. حالا دامنش را پایین می‌کشید... شرت سیاهرنگش معلوم شد... ضربه‌ی سوم مرا به شدت از خود بی خود کرد...

"س...س...س...سه..."

از درد حتی رمق فریاد زدن هم نداشتم. خانم سوفیا حالا دامن تنگ و کوتاهش را به طور کامل از پاهایش در آورده بود و تنها بوت‌های چرمی و ست بیکی‌سی سیاهرنگش را به تن داشت. ضربات چهارم و پنجم در حالی بر پشت من فرود آمد که من دیگر نای فریاد زدن و یا شمردن را نداشتم... در این حالت خانم سوفیا لباسهایش را، به طور کامل در آورده بود و با هر ضربه‌ی من با جای جای سکسی بدنش بازی می‌کرد و آنها را به صورت تحریک کننده‌ی می‌مالید... کم کم صدای ناله‌مانندی از او برخاست و معلوم بود که به ارگاسم (Orgasm) رسیده است. ضربات شلاق و درد کشیدن من او را تحریک کرده بود و به حد ارضای جنسی رسانده بود. این برای من تعجب آور بود. به نظرم می‌رسید که این خانمها دچار بیماری سادسیسم بودند و از دیدن شکنجه‌ی دیگران لذت می‌بردند. البته من می‌دانستم که اغلب شکنجه‌گران از شکنجه شدن زندانیان لذت می‌برند، ولی لذت جنسی چیز دیگری بود... این موضوع مرا تحت فشار روانی بیشتر از آزار جسمی قرار می‌داد. حالا خانم سوفیا با اشاره‌ی هازل جایش را با خانم فلورا عوض کرد... ضربات شلاق ادامه پیدا کرد. این دو خانم بر خلاف آنچه از یک خانم ظریف مانند آنها انتظار می‌رفت، ضربات شلاق را با شدت زیادی به بدن من وارد می‌کردند و درد آن در اعماق وجودم نفوذ می‌کرد. خانم فلورا در جلوی من مشغول در آوردن لباسهایش شد. سکسی‌تر و تحریک آمیزتر از خانم سوفیا. من علی‌رغم درد بسیار شدید بر پشتم، از دیدن سینه‌های سفید و راست فلورا که در نوع خود بی‌ظنیر بود، به شدت تحریک شده بودم. ولی ضربات شدید شلاق از طرف خانم سوفیا، مرا از این حالت در

می‌آورد. دیدن بدن کاملاً برهنه‌ی خودم در آئینه در آن حالت که یک خانم سرتاپا لخت که با یک دستش وسط پایش را می‌مالید و با دست دیگر مرا شلاق می‌زد و یک خانم دیگر که در جلوی من به Striptease مشغول بود، و دیدن آن سه خانم که مرا با علاقه و خونسردی در آن حالت نگاه می‌کردند، بسیار تحقیرآمیز و سخت بود. در هیچ کجای حافظه‌ام اثری از آموزشهای لازم برای مقابله با این اعمال جنایتکارانه نمی‌یافتم. درد ناشی از شلاق برایم بسیار بیشتر از آن اعمال سادیستی همراه با تسلط مطلق خانمها بر من، قابل تحمل بود. ضربات نهم و دهم را در حالی تحمل می‌کردم که اشک از گونه‌هایم جاری شده بود...

"اسم و کد رمز واحد مخابراتی جاسوسی در لیون؟"

این جمله‌ی تحکم‌آمیز از طرف خانم رز- ماری ادا شد. حالا خانم رز- ماری با چهره‌یی برافروخته به من خیره شده بود. من احتمال می‌دادم که اعمال خشونت بار و تحقیر آمیز این خانمها پیشتر زندانیان دیگر را در مراحل خیلی جلوتر به حرف آورده باشد و احتمال این را نمی‌داده‌اند که من تا این مرحله مقاومت کنم. همین موضوع کمی به من روحیه داد و با صدای گرفته و آکنده از دردی به او گفتم:

"خانم! اگه بذارین امشب مثل یه فاحشه شما رو بکنم... شاید بتونم... بهتون بگم..." خانم س از شنیدن این حرف، هیچ حرکتی ناشی از تحریکهای عصبی نکرد و تاثیر حرف من به مراتب کمتر از آن چیزی بود که پیشبینی می‌کردم، تقریباً هیچ اثری نداشت! فکر می‌کردم با این حرف شاید بلافاصله با فشار یک دکمه مرا تا سرحد مرگ شکنجه کنند. ولی این چیزی نبود که اتفاق افتاد. خانم پس از سکوتی کوتاه، با خونسردی به من گفت:

"ولی این شما هستین که امشب مثل یک فاحشه به افسران زن تحت فرمان من سرویس خواهید داد..."

و با اشاره‌ی دستش، خانم هیلاری که تا آن موقع با هیجان صحنه‌ی شکنجه را نگاه می‌کرد بلند شد و به پشت یک پاراوان کوتاه در گوشه‌ی اتاق رفت. خانم سوفیا هم به دنبال او روانه شد و خانم فلورا هم پس از درنگی کوتاه به همان محل رفت. لبخند شیطنت آمیزی بر گوشه‌ی لبان هازل نمایان شده بود. نمی‌دانستم که چه مجازاتی برای من در نظر گرفته شده است. بعد از چند دقیقه خانم هیلاری از اتاق بیرون آمد و

در کنار من ایستاد. به چهره‌ی من نگاه کرد، مکثی کرد و لبه‌ی دامن کوتاهش را بالا زد...

باورم نمی‌شد... یک آلت مردانه‌ی سیاه‌رنگ مصنوعی بر پایین کمر خانم درست در جایی که آلت مردانه‌ی خودم قرار داشت، بسته شده بود... از شدت ترس نفسم بند آمده بود... حالا خامه‌های فلورا و سوفیا هم بیرون آمدند و آن دو نیز همان وسیله را دور کمر خود حمل می‌کردند. آلت مصنوعی خانم فلورا بزرگتر و بلندتر از دو آلت دیگر بود. هر دو در کنار من قرار گرفتند و خانم هیلاری پشت من ایستاد. آلت مصنوعی به نظر براق می‌آمد و معلوم بود که سطح آن به روغن آغشته شده است. خانم در پشت من قرار گرفت و من ورود آن وسیله را به پشت خودم می‌دیدم...

"آروم باش... سعی کن لذت ببری... امشب تو فاحشه‌ی ما هستی... عزیزم..."

اینها جملاتی بود که با صدایی بسیار آرام و لحنی مهربان و البته شیطنانی از طرف خانم هیلاری ادا شد و بلافاصله درد ناشی از ورود جسم خارجی به داخل خود را احساس کردم... فریادی از زیر لب کشیدم... دیدن آن صحنه خیلی تحقیر آمیز و سخت بود. خانم رز- ماری و خانم هازل با علاقه به این صحنه نگاه می‌کردند. حالا خانم سوفیا، به همان صورت مانکنی، در جلوی من ایستاده بود و با دست راستش سر Strap-On Dildo مصنوعی را به داخل دهان من هدایت می‌کرد در حالی که دست راستش مثل مدل‌های مد روی کمرش قرار گرفته بود. من قدرت مانور زیادی نداشتم و نتوانستم از ورود آن به دهان خود جلوگیری کنم...

"آفرین پسر... خوبه... کاملاً ببلعش... خوبه..."

صدای تحقیر آمیز سوفیا مرا به شدت آزرده و خجالت زده کرده بود... حرکات رفت و برگشتی خانم هیلاری با آن وسیله‌ی ترسناک درد زیادی را به من وارد می‌کرد. دیدن این صحنه که یک خانم پلیس با یونیفورم پلیس زن انگلستان و دامنی بسیار کوتاه که آلتی مردانه از زیر آن بیرون آمده بود و درست مثل یک فاحشه مرا از پشت می‌کرد و تصویر آن خانم برهنه که یک وسیله‌ی مشابه را به دهان من فرو می‌کرد، بسیار چندانش آور و حتی تهوع‌آور بود و البته در عین حال به تحریم همزمان سکسی من منجر می‌شد. نمی‌دانستم که این عمل چه تاثیری می‌تواند بر یک زن داشته باشد. ولی متوجه شدم که حرکات رفت و برگشتی با مالیده شدن بند سفت انتهای آن Stra-On Dildo بر وسط پاهای خانم باعث می‌شود که او تحریک شود و از این کار لذت جنسی ببرد. احتمالاً در آن قسمت برجستگی یا چیز دیگری برای ارضای جنسی

خانمها تعبیه شده بود... این فکر مرا دیوانه می‌کرد... این موضوع باعث می‌شد که یک زن، بهتر بتواند مردی را شکنجه کند و او را به طور کامل به زانو درآورد. خانم در عین اینکه با فرو کردن آلت مصنوعی به پشت من درد بسیاری را در من ایجاد می‌کرد که البته بسیار کمتر از عذاب روحی و تحقیرآمیز آن بود، خود از انجام این کار لذت می‌برد. این لذت آشکار در چهره‌ی وی و چشمانش که کم کم از رسیدن به اوج لذت جنسی بسته می‌شدند مشخص بود. در آخرین لحظات صدای آه و اوه خانم بلند شد و معلوم بود که به سطوح بالای ارضای جنسی رسیده است... من از این موضوع به شدت عذاب می‌کشیدم، درست مانند یک فاحشه وسیله‌ی تفریح و سوء استفاده‌ی جنسی آن خانمها قرار گرفته بودم...

بعد از چند لحظه هازل از جایش بلند شد و به سمت دیگر من آمد و با لبخندی بر لب و لحنی مهربان ولی تحکم‌آمیز به من گفت:
"عزیزم! چرا همه چیز رو به خانم رز- ماری نمی‌گی تا از این مجازات راحت بشی؟"
در اینجا هازل لحنش را به حالتی تحکم‌آمیز و خشن تغییر داد و با صدای نازک زنانه‌اش ادامه داد:

"اگر نگی، مجبور می‌شیم تو رو اونقدر بکنیم که پاره بشی! درست مثل یه فاحشه!
اینجا قدرت در دست ماست! باید تسلیم بشی... عزیزم..."

و آخرین کلمه را با تاکید خاصی در گوش من زمزمه کرد... من با این جملات و فشار تحقیرآمیز و دردآورد آن اعمال وحشت‌آور که هیچ پیشبینی برای آنها نداشتم، و درد ناشی از ورود آن جسم بیگانه و رفتاری که مانند یک فاحشه با من می‌شد... این چنین شکنجه‌یی از سوی آن خانمهای زیبا و مانکن در هیچ کجای تعالیم سازمانهای ضد جاسوسی وجود نداشت و روشی برای مقابله با آن به ذهن من نمی‌رسید... دست آخر تصمیم به اعتراف گرفتم...

به زحمت دهانم را که پر شده بود باز کردم و گفتم:
"چهل و نه چهل و چهار هشتاد و یک بیست و یک..."
سوفیا آلت جنسی مصنوعی را از دهانم بیرون آورد... من دوباره و با فریاد تکرار کردم:

"چهل و نه چهل و چهار هشتاد و یک بیست و یک! رمز ما Euro Storm که باید با علامت مورس فرستاده بشه...خ...خ...خانم..."

و دست آخر کنترل خود را از دست دادم. به شدت آسیب‌پذیر و ضعیف شده بوده و جلوی آن خانمها احساس حقارت زیادی می‌کردم... گریه‌ام گرفت و اشکهایم روی صورتم جاری شد... فلورا هم آن آلت را از پشت من خارج کرد و سه زن شکنجه‌گر و بی‌رحم، به سمت پاراوان رفتند. هیلاری رو به خانم رز- ماری گفت:

"خوب! واسه‌ی امروز کافیه... ما باید به سه زندونیه دیگه هم برسیم..."

و خانم رز- ماری با علامت سر این موضوع را تایید کرد. ساعتی بعد من در گوشه‌ی سلول شخصیم خوابیده بودم و به آن لحظات هولناک فکر می‌کردم. گریه‌ام گرفت. احساس ضعف، ترس و تنهایی می‌کردم. فکر نمی‌کردم آن خانمها با آن چهره‌های جذاب و لباسهای تحریک‌کننده قادر به انجام چنین اعمال سادیستیکی باشند... این موضوع مرا به شدت غافلگیر و ضعیف و شکننده کرده بود. غرورم کاملاً خرد شده بود... تا چند ساعت بعد کلیه‌ی افراد ما در لندن در چنگ سازمان ضد جاسوسی آنها قرار می‌گرفت. روش کار آنها به ظاهر چنین بود. از یک گروه که همگی آنها خانم بودند و لباسها و آرایششان بسیار تحریک‌آمیز بود، برای تضعیف و اعتراف گرفتن از جاسوسهای سازمان ما کمک گرفته بودند. گروهی از زنهای مانکن و البته فاحشه و دارای انحرافات جنسی که بعدها فهمیدم که اعمال این سازمان به صورت پنهانی و به دور از نظارت سازمانهای وابسته به حقوق بشر و مسوول صورت می‌گیرد. هنوز نمی‌دانستم در کجای اروپا قرار دارم... پشتم به شدت درد می‌کرد و یاد آن صحنه‌های پر هیبت و تحقیر آمیز، از یک طرف تحریک‌کننده نیز بود... ساعتها می‌گذشت و من نمی‌دانستم که روز است یا شب و یا چند ساعت در آن سلول قرار داشته‌ام...

۴. شکنجه

نمی‌دانم چه ساعتی از شبانه روز بود که در سلول باز شد. من در خواب بودم که با درد بسیار زیادی در بیضه‌هایم بیدار شدم. درد تحمل‌ناپذیر بود و ناگزیر فریاد زدم... التماس کردم و در حال گریه بودم که درد قطع شد.

فلورا بود. فلورا یکی از خانمهای بی‌رحم آن بازداشتگاه بود که بعدها فهمیدم تفریح معمولش را آزار جنسی زندانیان مرد تشکیل می‌داد. حالا در آستانه‌ی ورودی در ایستاده بود، در حالی که پشت دست چپش را مغرورانه بر روی کمر گذاشته بود و

دست راستش بر روی کمر بند دامن و درست روی همان وسیله‌ی اعمال درد قرار داشت. پای راستش را کمی جلوتر از پای چپش قرار داده بود و پای چپش نسبت به بدنش کمی انحراف داشت و بدین ترتیب پاشنه‌ی بلند کفش زنانه‌اش معلوم می‌شد. سرش را کمی بالا و متمایل به سمت چپ گرفته بود. از خستگی جسمی‌ام حدس می‌زدم که باید نیمه‌های شب باشد. هیچ صدایی در بازداشتگاه به گوش نمی‌رسید. فلورا، لبخندی شیطنت آمیز به لب داشت و سرش را مغرورانه بالا گرفت. وقتی درد من آرام گرفت، در را بست و به نرمی به سمت من قدم برداشت. بالای سرم ایستاد و پس از مدتی مکث دوباره در بالای سر من شروع به راه رفتن کرد. شیوه‌ی راه رفتن او بسیار تحریک آمیز و مثل مانکنها بود. رانهای پایش از داخل به هم ساییده می‌شد و باسن نسبتاً پهنش که به دامن چرمی تنگ و کوتاه او چسبیده بود، به این سو و آن سو می‌رفت و حالتی تحریک‌آمیز به او می‌داد. دامن بر روی ران پا تنگ‌تر می‌شد و همین موضوع راه رفتن او را کمی مشکل اما تحریک‌کننده‌تر می‌نمود. موهای فلورا تقریباً صاف و خیلی کوتاه بود. آن شب موهایش را هایلایت کرده بود و روغن زده بود. همین موضوع سبب می‌شد که موهایش زیر نور چراغ سلول بدرخشد. بوی کرم‌پودر روی صورتش به خوبی حس می‌شد. صورتش سفید بود و برق می‌زد و لبهای سرخ رنگ و مژه‌های بلند بر روی این چهره‌ی شفاف بیشتر خود را نمایان می‌کرد. یک کت چرمی متناسب با دامن پوشیده بود که دکمه‌های نقره‌ی روی آن به شدت برق می‌زد. درجه‌های نظامی خانم بر روی شانه‌هایش قرار داشت و البته از زاویه‌ی که من نگاه می‌کردم، به خوبی مشخص نبود، اما هماهنگی رنگ آن با رنگ دکمه‌ها قابل تشخیص بود. همان لباسهای آن روز بر تنش بود. به جز اینکه زیر کت چرمی، پیراهنی سفید رنگ و نازک پوشیده بود که در جلوی یقه‌ی آن روی گردن، نواری چهارخانه و سفید و سیاه، بسته بود که ظاهراً یونیفورم متداول افسران بازداشتگاه و به شکل یونیفرم افسران پلیس زن انگلستان بود. کیف سیاه‌رنگ زیبایی بر روی شانه انداخته بود. بند جورابهایش از زیر دامن بسیار کوتاهش معلوم بود و یک جفت جوراب شیشه‌ی سیاه‌رنگ را نگه می‌داشت. بوتهای چرمی کوتاهی به پا داشت که به شدت برق می‌زد. این ترکیب و لباسهای مناسب او با آن شلاقی که اکنون به آرامی آن را از روی کمر باز می‌کرد و در دستش می‌گرفت، علاوه بر نمایش شکوه و برتری او، برهنگی مرا بیشتر نمایان می‌کرد و احساس تحقیر بیشتری در من به وجود می‌آمد. من نگاه ملتسانه‌ی

به او انداختم. احساس می‌کردم که کمی تحریک شده‌ام و آلت‌م سفت شده است، البته نه به طور کامل.

"چهارصد و سی و شش! به طرف تخت خم شو."
صدای زنانه و تحکم‌آمیز او شکی در اطاعت از دستوراتش در من باقی نمی‌گذاشت. بلند شدم و در کنار تخت ایستادم. مکشی کردم و دست آخر خم شدم و کف دستهایم را روی تخت گذاشتم.

"بعد از هر دستور، باید بگی بله خانم. فهمیدی؟"
"بله... خانم..."
"حالا خوب شد. خوب... پاهاتو از هم بیشتر باز کن."
"بله خانم"

پاهایم را باز کردم. نمی‌دانستم چه در انتظار من است. می‌ترسیدم و از اینکه پشت برهنه‌ام اینچنین در جلوی آن خانم نمایان است، به شدت خجالت زده شده بودم. فلورا دست چپش را که تا آن موقع بر روی کمرش قرار گرفته بود، بین پاهای من برد و در حالی که وانمود می‌کرد پاهایم را از هم باز می‌کند، به طور اتفاقی چند بار به بیضه‌ها و آلت جنسی من دست زد. پوست لطیف دستش با هر تماس با من به شدت مرا تحریک می‌کرد تا اینکه دست آخر آلت جنسی من کاملاً بلند شد و راست ایستاد.

"چهار صد و سی و شش! چه چیزی باعث شده که اینجوری تحریک بشی؟"
لحن تحکم‌آمیز و خشن خانم با آن صدای نازک زنانه مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد. خجالت زده شده بودم و توان حرف زدن نداشتم. اما مجازات سخت و غیر قابل اجتناب بود. باید جواب می‌دادم...
"ن...ن...نمی...دونم... خانم..."

خانم فلورا قدمی زد و جلوی من ایستاد. کمی به طرف من خم شد و صورتش را به سمت صورت من آورد. حالا می‌توانستم عمق چشمهای درشت و قهوه‌یی رنگش را در پرتو نور لامپ ببینم. چشمهایش زیبا بود. شاید در موقعیت دیگر، فلورا یک دختر زیبا و دلربا محسوب می‌شد. اما در این بازداشتگاه مخوف، حکم افرینته‌یی زیبا و خطرناک را داشت. صدای نفس‌هایش در آن سکوت نیمه شب (اگر وقت را درست حدس زده بودم)، می‌شنیدم. لبهای سرخ‌رنگش باز شد، بوی رژ لبش را به خوبی حس می‌کردم... صدایش را پایین آورد و به آرامی به من گفت:

"اگه این دکمه رو فشار بدم، می‌تونه به حافظه‌ی تو کمکی بکنه؟"

"نه...نه...خواهش می‌کنم خانم... این کارو نکنین!"

خیلی ترسیده بودم... به التماس افتاده بودم. التماس در برابر آن زن با آن صورت زیبا و شمایل تحریک کننده، بسیار سخت و چندان آور بود و شاید از طرفی تحریک کننده. معمولاً گرایش درونی انسان به سمت چیزی است که از آن منع می‌شود و من از این قاعده مستثنی نبودم. به شدت می‌خواستم با او سکس داشته باشم و فریادش را در آن لحظات بشنوم. التماسش را بشنوم و لذت خود را در آن حال احساس کنم. لذتی توام با تسلطی مردانه! اما اینجا همه چیز برعکس شده بود. این موضوعی بود که تاثیری عمیق بر من می‌گذاشت...

با همان لحن ادامه داد:

"پس... بگو... چی باعث شده؟"

ترس بر من غلبه کرد... با صدای آرام و خجالت زده‌یی گفتم:

"دستهای شما... خانم..."

و سرم را پایین انداختم. دوباره و این بار با لحن تحکم آمیزی گفتم:

"سرت رو بالا بیار. مستقیم توی چشمهای من نگاه کن... حالا تکرار کن که چی

باعث شده؟"

سرم را که از شدت شرم سنگینتر شده بود به سختی بالا آوردم... اشک در چشمهایم جمع شده بود. گفتم:

"دستهای... شما... خانم..."

با شنیدن این جمله، فلورا بلند شد و قدش را راست کرد. او لاغر و قد بلند بود و حقارت من در برابر قد بلند او که روی بوتهای پاشنه بلندش بیشتر نمایان بود، کاملاً واضح بود. کنار من ایستاد و با لحنی محکم و سرد گفت:

"چهار ضربه‌ی شلاق برای اینکه از این به بعد خودتو بیشتر کنترل کنی. آماده

باش."

چهار ضربه! به نظرم باید قابل تحمل می‌بود... من توان تحمل ضربات زیادی را داشتم. در آموزشهای قبلی حتی صد ضربه‌ی شلاق را هم تحمل می‌کردم... خانم کیفش را از روی شانه در آورد و روی طرف دیگر تخت گذاشت، سپس پشت سر من ایستاد. شلاق را به آرامی پایین آورد و محل ضربه را مشخص کرد. دستور داد که با صدای بلند ضربات را بشمارم.

تازیانه‌ی باریک خانم بالا رفت و در هوا درنگی کرد...

سویشششش...

اولین ضربه محکم و برق‌آسا وارد شد. درست در وسط باسن من و آنجایی که سوراخ پشت من قرار داشت. سوزش بسیار زیاد و درد این ضربه از دستهای ظریف و زیبای خانم بعید به نظر می‌رسید. فریادی زیر لب کشیدم و شمردم...

ضربه‌ی دوم درست در محل ضربه‌ی اول پایین آمد. درد و سوزش پشتم به حد اعلا رسیده بود.

"دوووو..."

درد ضربه شدید بود... منتظر ضربه‌ی سوم بودم. خانم کمی مکث کرد. دکمه‌های کتتش را باز کرد و ...

سویشششششش

درست در جای ضربه‌ی قبلی! خیلی درد آور بود. دیگر تحمل نداشتم... سوزش ضربه و محل آن که در موقعیت بسیار بدی بود و به نظر می‌رسید که بعداً تا مدت زیادی دفع مرا با مشکل مواجه کند، تحمل آن را غیر ممکن می‌کرد...

با التماس گفتم:

"خانم... کافیه... خواهش... می‌کنم... خانم..."

اما ضربه‌ی چهارم نیز فرود آمد... این بار از درد و سوزش قادر به شمردن ضربه نبودم و روی زمین غلتیدم... پشتم را با دست گرفتم... درد ضربات زیاد بود... این ضربه نیز دقیقاً و با مهارت خاصی بر جای ضربه‌ی اول وارد شده بود... خانم شلاق زدن را بسیار بهتر از آنچه پیشبینی شده بود انجام می‌داد. او به کارش کاملاً وارد بود و می‌دانست چگونه بیشترین تاثیر را بر زندانی بگذارد. چند دقیقه‌ی به این حالت بودم و خانم با لبخندی رضایت‌آمیز به من نگاه می‌کرد. شلاق را به گوشه‌ی گذاشت و کتتش را به طور کامل درآورد. کمر بندی مزین به سگک نقره‌ی رنگ و مرصع و زیبا بر روی دامن کوتاه چرمیش قرار گرفته بود. یک جفت دستبند به همان رنگ بر روی کمر بند خانم خودنمایی می‌کرد. بلوز سفید رنگ ابریشمی (Silk) و آستین کوتاه خانم خیلی نازک و به شدت تنگ بود. برجستگی سینه‌های گرد و ایستاده‌اش کاملاً نمایان بود. خانم کمرست نبسته بود و با هر قدم بر روی بوتهای پاشنه بلندش، سینه‌هایش با حرکتی موزون با سایر اندامهای بدنش، بالا و پایین می‌شد.

ترکیب سکسی بدن خانم و آرایش زیبای روی چهره‌اش، مرا به این فکر می‌انداخت که حتی برای لحظه‌یی او را در آغوش بگیرم و به شدت با او سکس داشته باشم... اما من به دست این موجود شکنجه می‌شدم! تحملش برایم خیلی سخت بود. در یک لحظه چشمم به سینه‌های خانم افتاد، این بار از دیدن نوک سینه‌های خانم که بر روی پیراهن نازک سفید رنگش فشار می‌آورد و ابعاد آن تقریباً به وضوح معلوم بود، دوباره به شدت تحریک شدم و کیرم راست شد. احساس می‌کردن خون در آلت تناسلیم با ضربان قلبم تمایل به ترکاندن آن ناحیه را دارد و تحمل این فشار برایم غیر ممکن بود. خانم با لبخندی مغرورانه به من نگاه می‌کرد. شاید می‌دانست در ذهن من چه می‌گذرد...

دیگر نتوانستم تحمل کنم و با فریادی به سمت خانم خیز برداشتم تا شاید قطره‌یی از آن عذاب را بتوانم جبران کنم و دستم را به وسط پاهای او برسانم و ... با دردی شدید در بیضه‌هایم بر روی زمین غلتیدم... از شدت درد فریاد می‌زدم... این بار شدت درد بیشتر از وقتی دیگر بود... بیضه‌هایم در حال انفجار بودند و احساس می‌کردم که از بدنم جدا می‌شوند. بر روی زمین می‌غلتیدم و فریاد می‌زدم و معذرت می‌خواستم و التماس می‌کردم... اشک‌هایم سرازیر شده بود... احساس می‌کردم که رگ‌های گردنم بیرون زده است و هر لحظه احتمال پارگی دارد. گلویم از فریادهای دلخراش پاره شده بود و ...

خانم فلورا از ته دل می‌خندید... صدای قهقهه‌ی خانم بلند شده بود... این عذاب شاید کمتر از یک دقیقه به طول انجامید ولی به نظر من ساعتها طول کشید. پس از چند دقیقه که آرامش به سلول باز گشت و درد من کمی تسکین پیدا کرد، خانم در حالی که نوار روی گردنش را باز کرده بود و دو دکمه‌ی بالای بلوزش را به آرامی باز می‌کرد دوباره به من دستور داد:

"چهار صد و سی و شش! جلوی تخت بایست و خم شو! دستاتو بیار پشت کمرت! باید بهت دستبند بزنم!"

من به آن حالت ایستادم... خانم فلورا پشت من ایستاد و پای راستش را در وسط پاهای من قرار داد. حالا خانم دستهای مرا گرفته بود و به من دستبند می‌زد. در حین دستبند زدن، پای خانم به پاهای برهنه‌ی من برخورد می‌کرد و مرا تحریک می‌نمود. در آخرین لحظات نرمی سینه‌های خانم را که به پشت من مالیده می‌شد احساس

می‌کردم. دستبند زدن به من توسط آن زن در آن وضعیت بسیار تحریک کننده و تحمل آن برای من غیر ممکن بود.

"حالا تو کاملاً تحت تسلط من هستی! برده!"

با این حرف خون من به جوش آمده بود. ولی این حرف درست بود و من با دستانی از پشت بسته قدرت حرکت نداشتم.

خانم بعد از چند لحظه مکث به آرامی به جلوی من آمد و با لحنی تحقیر آمیز به من گفت:

"اینجا من از تو سوء استفاده‌ی جنسی می‌کنم! تو امشب مثل یک فاحشه به من سرویس می‌دی! برده!"

بعد کیفیت را برداشت و در آن را باز کرد. از داخل کیف یک کیر مصنوعی سیاه و نسبتاً بزرگ در آورد. دامنش را بالا زد و مشغول بستن آن به دور کمرش شد. وقتی خانم دامنش را بالا می‌برد، متوجه شدم که شرت نپوشیده است و اندام سکسی زنانه‌اش کاملاً پیدا بود. این موضوع بیش از حد توان من بود. از دیدن آن Strap-On Dildo بر خود لرزیدم. التماس فایده‌ی نداشتم. در ضمن بستن این وسیله، از میان دکمه‌های باز بلوز خانم، سینه‌های خانم به خوبی پیدا بود و من بیشتر از پیش تحریک می‌شدم. لحظاتی بعد، من مانند یک برده‌ی سکسی در خدمت خانم بودم. اول باید آلت جنسی مردانه‌ی مصنوعی را در دهانم می‌گرفتم و آن را لیس می‌زدم... خانم به من دستور داد که کمی بالاتر بیایم و در آخرین لحظات به دستور خانم لای پای خانم و زیر محل بسته شدن کیر مصنوعی به ناحیه‌ی نزدیک و روی کس خانم را لیسیدم. از اینکه زبانم در بعضی لحظات به حواشی کس خانم برخورد می‌کرد بر خود می‌لرزیدم. علی‌رغم آن شکنجه‌های بی‌رحمانه که از فلورای زیبا غیر ممکن به نظر می‌رسید، دوست داشتم این لحظات طولانی‌تر می‌شد... دوست داشتم می‌توانستم به کیرم که اکنون کاملاً راست ایستاده بود دست بزنم... تحمل این حرکت بدون لمس آلت جنسیم بسیار مشکل بود... بعد از چند لحظه به دستور خانم خم شدم و خانم فلورا پشت من قرار گرفت. کیر مصنوعی به من داخل شد و ...

چند دقیقه‌ی بعد، صدای آه و اوه خانم بلند شده بود... معلوم بود که به شدت تحریک شده است و دستش را دور کمر من انداخت و مرا به شدت به خود چسباند. با این کار کیر مصنوعی تا آخر در پشت من فرو شد... درد زیادی در خود احساس می‌کردم که با تحمل نرمی سینه‌های خانم را بر پشت خود دو چندان می‌شد...

سینه‌هایی که دستم به آنها نمی‌رسید و نمی‌توانستم حتی برای لحظه‌یی آنها را لمس کنم یا در دهانم بگذارم...

صداهای خانم بلند و بلندتر شد و سرعت حرکات رفت و برگشتی او بیشتر شده بود... پس از چند دقیقه خانم کاملاً ارضا شد و کیر مصنوعی را از پشت من درآورد... من به شدت تحریک شده بودم ولی توان ارضای خود را نداشتم... تحمل این وضعیت برای من خیلی سخت بود و به نظرم سخت تر از تحمل ضربات شلاق و شکنجه‌های جسمی بود. من مثل یک فاحشه در خدمت آن خانم زیبا و سکسی بودم... حالا همه چیز تمام شده بود و خانم بلند شد و لباسهایش را درست کرد... دقایقی بعد، به دستور خانم مشغول لیسیدن و پاک کردن بوتهای خانم شدم. این کار تحقیر آمیز در ادامه‌ی بردگی جنسی برای خانم مانند یک فاحشه مرا به شدت متزلزل و آسیب‌پذیر کرده بود. در حالی که من مشغول لیسیدن بوتهای زیبای خانم بودم، او نیز بدون کوچکترین توجهی به من، کتتش را می‌پوشید و لباسهایش را مرتب می‌کرد. دست آخر با لگدی مرا از خود دور کرد و با همان حالت مانکنی ایستاد و به من نگاه کرد. سپس به آرامی به من گفت:

"شب به خیر... برده!"

در را باز کرد و از سلول من خارج شد...

آن شب یکی از بدترین شبهای زندگی من بود... تا ساعتها خواب به چشمانم راه نمی‌یافت... به این می‌اندیشیدم که به چه قیمتی باید اطلاعات سازمان را حفظ کنم؟ تا کی در این بازداشتگاه خواهم بود و آیا کسی در بیرون به فکر من هست یا نه؟ کارل بیچاره در کجاست و با او چه‌ها کرده‌اند؟ فکر می‌کردم که شاید با لو دادن همه چیز از این عذاب وحشتناک و این شکنجه‌های روحی و جسمی که همگی توسط خانمهایی با لباسها و سر و وضعی سکسی و تحریک‌آمیز انجام می‌گرفت، رهایی یابم... بالاخره به خواب رفتم...

۵. تنبیه

روزهای متوالی در سلولم بودم و به خود و گذشته‌ام می‌اندیشیدم. نمی‌دانم برای چه کسانی باید این زجرها را می‌کشیدم و در ازای چه؟ در این مدت تنها ارتباط من با

بیرون از طریق دریچه‌ی کوچک زیر در بود که از آن غذا و آب برای من می‌آوردند. غذای زندان بد نبود و در حقیقت برای جایی مانند آن بازداشتگاه خیلی مناسب بود. چند روزی به همین ترتیب گذشت و من از سلولم خارج نشدم. به تدریج فشارهای عصبی بر من زیادتر می‌شد. دیدن چهره‌ی خانمهای نگهبان زندان که همگی خوش چهره، آرایش کرده و با لباسهایی سکسی یا تحریک کننده بودند و با آن رفتار بی تفاوت و شکنجه‌های روانی و جنسی، مرا آسیب‌پذیر و از سویی تحریک کرده بود. خیلی دلم می‌خواست یک روز با یکی از آنها سکس داشته باشم و در آن لحظات آنچنان که دلم می‌خواهد صدای فریاد آنها را از شدت درد ناشی از سکس با من بشنوم. ولی این کار میسر نبود و همین دور از دسترس بودن، بیشتر بر احساسات من تاثیر می‌گذاشت. یک روز، نمی‌دانم چه زمانی از شب یا روز بود که با صدای باز شدن در سلول از خواب بیدار شدم. از دیدن منظره‌ی روبروی خودم به شدت تکان خوردم. دختری حدوداً بیست و پنج ساله، با موهای قهوه‌یی و صاف که آنها را از پشت بسته بود در جلوی در سلول من ایستاده بود. آرایش تندی به چهره داشت که البته صورت ظریف و زیبایش بدون این آرایش هم بسیار زیبا به نظر می‌رسید. ابروهایش باریک و لبهایش درشت بود. گردن نسبتاً باریکی داشت که با یک گردبند از جنس پلاتین یا تیتانیوم ظریف آراسته شده بود. البته دکمه‌های پیراهن سفیدش را تا یقه بسته بود و این گردبند بر روی ابریشمی سفیدرنگش، کمی بالاتر از یقه‌ی کت، قرار گرفته بود. گوشواره‌هایی از همان طرح نیز بر گوشش می‌درخشید. درجه‌های ستوانی روی دوش او نیز هماهنگ با گردن‌بند و دکمه‌های روی کت سیاه‌رنگ و تنگش بود که در جلوی یونیفورم او می‌درخشیدند، و همینطور با لاک ناخن براقش. زیر کت پیراهن سفیدرنگ پلیسه‌های زن انگلستان را با همان نوار چهارخانه‌ی سفید و سیاه دور گردن را به تن داشت که یقه‌اش شق و رق ایستاده بود. کت کمی تنگ بود و برجستگی سینه‌هایش را معلوم می‌کرد. دامنش به طور غیر معمول کوتاه و تنگ بود و به جورابه‌های سیاه‌رنگ و نازکی ختم می‌شد که با بندهای مشکی به جایی زیر دامن او متصل بودند. کفش زنانه چرمی با پاشنه‌های بلند و تیز به پا داشت که به شدت تمیز و براق بود. ابهت این خانم پلیس مرا از خود بی خود کرده بود و چند لحظه‌یی را به تماشای او ایستادم و او هم شاید با خبر این تاثیر عمیق، با غروری آکنده از تسلط و برتری به من می‌نگریست. سرش را کمی بالا برد و باتون نسبتاً بلندش را به آرامی چند بار به کف دست چپش کوبید.

آنچه مرا به شدت از خود بی خود کرده بود، آنچه بود که در پشت او واقع شده بود. یک زنجیر باریک و نسبتاً بلند به پشت کفش چپ خانم بسته شده بود که انتهای آن به یک قلاده متصل بود و این قلاده در گردن یک مرد جوان و نسبتاً قوی هیکل قرار گرفته بود که کاملاً برهنه و روی چهار دست و پا مثل یک سگ نگهبان در پشت سر خانم ایستاده بود. روی زانوهای آن سگ زانوبندهایی چرمی، احتمالاً برای سهولت در راه رفتن قرار گرفته بود. دستهایش با بند چرمی بلندی به پاهایش متصل بود. دیدن این صحنه برای من غیر قابل درک و باور بود. نمی دانستم که آیا چنین سرنوشتی را باید به انتظار بنشینم یا اینکه...

ستوان دوم سارا بارتون... نام دختری که در برابر من مانند الهه‌ی قدرت ایستاده بود بر نواری نقره‌یی کوچکی بر سمت چپ سینه‌اش، درست بر روی برجستگی آن (البته شاید به عمد در اینجا نصب شده بود) قابل رویت بود.

"خودتو معرفی کن!"

صدایش نازک و زیبا و در عین حال مغرور و محکم بود...

"من مارتین پر..."

ابروهای در هم رفته‌اش که آن صورت زیبای آفتابی را ابری می‌کرد، مرا به خود آورد. حرفم را قطع کردم... ادامه دادم:

"چهارصد و سی و شش... خانم..."

"من خانم ستوان دوم سارا بارتون هستم. افسر این بازداشتگاه. دنبال من بیا."

"چشم... خانم... بارتون..."

و بدون حرفی دیگر به دنبال خانم سارا بارتون راه افتادم. آن سگ هم دنبال خانم می‌دوید. به نظرم راه رفتن روی چهار دست و پا برایش مشکل بود. خانم بارتون سریع راه می‌رفت و سگ برای آنکه خانم متوجه عقب افتادن اون بشود، مرتب عو عو می‌کرد. من خیلی ترسیده بودم و بهت زده شده بودم. از یک در عبور کردیم و وارد یک هال بزرگ شدیم. در آنجا تعداد نسبتاً زیادی از زندانیان شبیه من وجود داشتند. شاید حدود بیست تا سی نفر می‌شدند. همگی برهنه و همگی افسرده و ضعیف... چند افسر دیگر با لباسهایی شبیه به خانم بارتون در آنجا بودند. همه‌ی این افسران دختران و خانمهایی جوان با سنین بین بیست تا سی و پنج سال به نظر می‌رسیدند و به نظر می‌رسید همه‌ی آنها از نظر زیبایی و استایل بدنی به دقت انتخاب شده بودند. بعضی از

آنها روی پیراهن سفید مخصوص پلیسه‌های زن، کت و دامن چرمی پوشیده بودند که به شدت برق می‌زد. این دسته خانمها به جای کفش زنانه از بوت‌های چرمی با ساق‌های کوتاه یا بلند استفاده می‌کردند. در هر حال فرم کلی لباس‌هایشان مثل هم بود و از کت و دامن تنگ و کوتاه تشکیل شده بود که روی یک پیراهن سفید ابریشمی (Silk) پوشیده شده بود. بعضی‌ها باتون و بعضی دیگر شلاق به دست داشتند. تعدادشان به حدود چهارده یا پانزده نفر می‌رسید. آنها در یک صف روبروی ما ایستاده بودند. چیز عجیب این بود که بعضی از این خانمها مانند خانم بارتون یک نفر زندانی مرد را به شکل سگ به دنبال خود داشت که معمولاً قلاده‌ی آنها به پشت کفشان بسته شده بود. در یک لحظه متوجه شدم که یکی از این سگها به لیسیدن کفش خانمش مشغول است. برای همین کفشهای این خانمها همگی تمیز و مرتب بود. دیدن حقارت این مردان برای من در آن وضعیت تحقیر آمیز و اسفناک بسیار سخت و تضعیف کننده بود. ما را به خط کردند. این کار را با ضربات شلاقی که به زمین یا گاه به پشت زندانیان فرود می‌آمد انجام می‌دادند. در مدت کوتاهی همگی به صف شدند. خانمهای پلیس دور تا دور ما ایستاده بودند و ظاهراً توجهی به ما که همگی لخت بودیم و این برهنگی در برابر یونیفورمهای کامل و تمیز این خانمها بیشتر به چشم می‌خورد، نداشتند. یک چیز در همه‌ی آنها مشترک بود، حسی که به نظر می‌رسید حس برتری جویی، تسلط یا نفرت از ما باشد که در چهره‌های مغرور این خانمها قابل مشاهده بود. در جلوی صف سوفیا و فلورا هم ایستاده بودند.

پس از مدتی، در دیگری باز شد و میستررز-ماری، رییس بازداشتگاه به همراه خانمها هیلاری و هازل وارد شد و با قدمهایی کوتاه در جلوی ما ایستاد. ناخن‌هایش را لاک قرمز رنگ زیبایی رده بود که با رژ لبش هماهنگی داشت. مثل دفعات پیش آرایش زیبایی بر چهره داشت و بلوز و دامنی سیاه‌رنگ پوشیده بود. بلوزش بسیار نازک بود، به طوری که سینه‌هایش کاملاً از زیر آن پیدا بود. او کمرست نبسته بود. دکمه‌های بلورین بلوز تنش هماهنگی بسیار زیبایی با گردن‌بند مروارید ظریف دور گردنش داشت. پیراهنش تنگ بود و برجستگی‌های تن او را به خوبی نمایان می‌کرد. کمر باریکش را کمربندی چرمی و پهن با سگکی نقره‌یی در بر گرفته بود که دامن خیلی کوتاهی را نگه می‌داشت. روی پای راست خانم رز-ماری، دامنش چاک می‌خورد و وقتی راه می‌رفت پوست سفید پایش از بین آن دیده می‌شد. کفش پاشنه‌بلندی با سگک نقره‌یی به پا داشت. آمد و در جلوی ما ایستاد. هازل کت و دامن قرمز رنگی پوشیده بود که زیر آن

یک بلوز سفید رنگ و بسیار نازک قرار داشت. جوراب پایش نبود و بلندی و کشیدگی پاهایش از زیر دامن کوتاهش به خوبی نمایان بود. کفشهایش قرمز رنگ بود و با کت و دامنش هماهنگی زیبایی داشت. هیلاری هم یونیفورم و دامن پلیس ارتش را به تن کرده بود. هر دو آرایش کاملی بر صورت داشتند و هر دو ترکه‌هایی شبیه به شلاق ولی خیلی کوتاه و چرمی به دست گرفته بودند. من به شدت تحریک شده بودم. فکر کنم این یک احساس مشترک بود چون بیشتر زندانیها دچار سفت شدن آلت تناسلی شده بودند و این منظره‌یی بسیار تحقیر آمیز را در برابر چشمان آن خانمها ایجاد می‌کرد. بعضی خانمهای پلیس با باتونی در دست روبروی ما ایستاده بودند و پاهایشان را کمی از هم باز کرده بودند و به آلت تناسلی ما نگاه می‌کردند. بعضی‌ها همان فرم مانکنی جذاب و شهوت‌انگیز را به خود گرفته بودند، یعنی دست چپشان را پشت کمرشان به حالتی با وقار قرار داده بودند و بعضی دیگر، باتون را با هر دو دست در جلوی بدنشان به صورتی آزادانه نگه داشته بودند. همگی خبردار ایستاده بودیم و همگی از ترس فشار یک انگشت بر روی دکمه‌های آن کنترل‌های لعنتی جرات هیچ حرکتی نداشتیم. خانم رز - ماری با صدایی زنانه و البته تحکم آمیز رو به جمعیت گفت:

"خوب... امروز باید یک نفر از بازداشت شده‌ها رو تنبیه کنیم. این تنبیه طبق مقررات بازداشتگاه در حضور سایر زندونیها انجام می‌شه. کسی که اسمش خونده میشه روی چهار دست و پا میاد و در جلوی چارچوب می‌ایسته. اون شخص موقع تنبیه حق فریاد زدن یا درخواست کاهش تنبیه رو نداره. ضربات رو هم طبق معمول با صدای بلند می‌شمرین... شروع می‌کنیم..."

خانم در جلوی صف شرع به قدم زدن کرد... قلب زندانیان از اینکه شاید انتخاب شوند می‌تپید و وقتی خانم از جلوی آنها می‌گذشت و رد می‌شد خیالشان کمی راحتتر می‌شد. بالاخره خانم جلوی یک مرد نسبتاً جوان و قدبلند ایستاد. کمی به او نگاه کرد و دوباره به سر جایش بازگشت. بعد رو به زندانیان با صدایی زنانه و با لحنی آرام گفت:

"زندونیه دویست و پنجاه و شش..."

آن زندانی با چهره‌یی بسیار عبوس و گرفته از صف جدا شد و روی دست و پا افتاد و با ترس و لرز به سمت جایگاه که یک چارچوب با چند تا بند چرمی برای بستن و شلاق زدن بود رفت. وقتی زندانی روی پاهایش ایستاد، چهره‌اش به سمت من برگشت... من

خیلی متعجب شده بودم و می‌ترسیدم... او رادولف بود! اینجا در زندان، با آن وضع اسفناک و درد کشیده. بسیار لاغر و خسته به نظر می‌رسید. رنگ چهره‌اش پریده بود و اصلاً آن رادولفی نبود که من می‌شناختم... زندانی دویست و پنجاه و شش! حالا به این نام شناخته می‌شد. من از عاقبت خودم به شدت می‌ترسیدم... ظاهراً شکنجه و شلاق زدن زندانیان به صورت تصادفی به عنوان تفریح خانمها در این بازداشتگاه محسوب می‌شد.

در همین فکرها، صدای تق تق پاشنه‌های یک کفش زنانه شنیده شد و به دنبال آن خانم بارتون را در کنار خودم دیدم که سرش را کمی بالا گرفته بود و با نگاهی مغرور به من می‌نگریست. دو پلیس زن مشغول بستن زندانی به تسمه‌های جایگاه شدند. هر دو آرایش قابل تحسینی بر چهره داشتند که زیبایی چهره‌ی آنها را بیشتر نمایان می‌کرد. بوته‌های ساقه کوتاه آنها تمیز بود و صدای پاشنه‌ی بلند این بوته‌ها وقتی برای بستن تسمه‌ها به دور زندانی بدبخت حرکت می‌کردند، به گوش می‌رسید. زندانی در کمال حقارت و ضعف خود را به دست دو خانم پلیس سپرده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. دستهایش بسته شدند. خانم ستوان سارا بارتون در کنار من ایستاده بود و بدون توجه به این صحنه‌ها که به نظرش عادی و تکراری بود، به من می‌نگریست. پس از چند لحظه با صدای تحکم آمیز و آرام به من گفت:

"زانو بزن و کفشمو بلیس. زود باش."

من متعجب شدم. فرمان مستقیم و بی مقدمه‌ی خانم بارتون مرا از خود بی خود کرده بود. احساس ترس و حقارت در من قوت می‌گرفت. تصور اینکه باید کفشهای یک خانم زیبا را لیس بزنم مرا تحریک می‌کرد. ولی چاره‌ی جز اطاعت نبود... انگشتان خانم بر روی دکمه‌های کنترل می‌لغزید... من زانو زدم. در همین لحظه دیدم که زندانی دویست و پنجاه و شش کاملاً بسته شده است. پس از چند لحظه در باز شد و یک دختر قد بلند و جوان با چهره‌ی آرایش کرده و زیبا وارد شد. دامنی بلندی به رنگ آبی تیره پوشیده بود که تا روی قوزک پایش می‌رسید. دامنش تنگ بود و همین باعث می‌شد که خانم علی رغم چاک پشت دامنش، موقع راه رفتن قدمهای کوتاه و تندی بردارد. دامن لخت بود و حرکات پاهای ظریف او را به خوبی نمایان می‌کرد. شلاق بلند و ضخیمی در دستش گرفته بود که انتهایش تقریباً تا زمین می‌رسید. من از دیدن آن شلاق وحشت کرده بودم. وقتی به نزدیک خانم رز - ماری رسید رو به او گفت:

"من آماده هستم خانم."

فهمیدم که این دختر برای شکنجه‌ی رادولف یا همان زندانی دویست و پنجاه و شش آمده است. وقتی این را می‌گفت اصلاً توجهی به زندانی نداشت که در آن وسط به صورتی برهنه و وحشتناک بسته شده بود.

خانم رز- ماری گفت:

"خانم ایزابل، لطفاً شروع کنین."

ایزابیل یک دختر قد بلند و جوان بود که پوستش را برنزه کرده بود. موهایش کوتاه و هایلایت بود. بلوز سفید رنگ بسیار نازکی بر تن داشت و قسمت‌های پنهان بدنش کاملاً معلوم بود. کمرست نبسته بود و همین باعث می‌شد برجستگی سینه‌هایش، حتی نوک آنها به خوبی از پشت پارچه‌ی نازک پیراهن دیده شود. پیراهن تنگ و چسبان بود و روی دامن افتاده بود. آستین پیراهن تقریباً کوتاه بود و پوست سفید رنگ دست خانم از آنجا پیدا می‌شد. از همینجا می‌شد فهمید که خانم صورتش را برنزه کرده است. او جوراب پایش نبود و کفشهای پاشنه بلند سفید رنگش با بندی باریک به دور مچ پایش بسته شده بود.

ایزابیل به سمت زندانی به راه افتاد. با قدمهایی تند و کوتاه. با هر قدم، سینه‌هایش تکان می‌خورد و حالتی تحریک آمیز به او می‌داد. انگار در اینجا همه‌ی این خانمها تلاششان بر این بود که تا حد امکان جذابتر و تحریک‌کننده‌تر به نظر برسند تا بدین ترتیب تاثیر شکنجه‌ی جسمی آنها بیشتر شود و شکنجه‌ی روحی آنها و تحقیر زندانیان که به مراتب سختتر و شدیدتر از شکنجه‌ی جسمی بود، تشدید گردد. من غرق در این افکار بودم که ضربه‌ی سخت شلاق خانم سارا بارتون را روی پشتم احساس کردم. سوزش این ضربه اگرچه کمتر از درد ناشی از آن همه تحقیر و شکنجه‌های جنسی بود، اما تا اعماق وجودم نفوذ کرد. بلافاصله سرم را به سمت کفشهای خانم بردم. کفشها کاملاً تمیز بود و از تمیزی برق می‌زد. بوی مطبوعی از پای خانم می‌آمد و معلوم بود که ادوکلن گران قیمتی برای آن مصرف شده است. کنار کفش پای راست خانم کمی خاکی بود. من هم سرم را به سمت کفش دیگر بردم. اما ناگهان ضربه‌ی دیگری محکمتر و سوزناکتر از ضربه‌ی اول مرا از خود بی خود کرد. سرم را بالا آوردم و با نگاهی خسته به خانم نگاه کردم. اخمهایش در هم بود و با دست راستش به کفش پای راستش اشاره می‌کرد.

"تمیزش کن! زود باش!"

حس تسلط و برتری را در کلماتش می‌خواندم. سرم را پایین بردم و اولش با امتناع و بعد با سرعتی بیشتر مشغول لیس زدن کفش خانم شدم. بوی پای خانم بسیار خوب و گیرا بود. من حس می‌کردم که همه‌ی نگاهها به سمت من است و همه شاهد این صحنه‌ی تحقیر و بدبختی من هستند. البته حدسم تا حدودی درست بود. چون چند لحظه‌ی بعد یک جفت کفش زنانه‌ی دیگر که پاهایی پوشیده از جوراب سیاه و نازک را می‌پوشاند، در کنار پاهای خانم سارا بارتون قرار گرفت. سرم را کمی بالا آوردم که ببینم چه کسی در آنجا حضور پیدا کرده است. اما شلاق خانم بارتون مرا به جای اول بازگرداند.

"سرت پایین باشه برده! بعد از کفشهای من نوبت کفشهای خانم ربکا است. اونها رو هم با دقت تمیز کن. نباید اثری از خاک بر اونها بمونه و گر نه به شدت تنبیه می‌شی." من مشغول لیسیدن کفشهای خانم بارتون شدم... خیلی سخت و تحقیر آمیز بود. حالا در زاویه‌ی بودم که زندانی دوپست و پنجاه و شش را می‌دیدم. خانم ایزابل در پشت زندانی ایستاده بود. با دست ظریف و زیبایش داشت دو طرف باسن زندانی را از هم باز می‌کرد. به نظرم می‌رسید که با این حرکات، سینه‌های خانم ایزابل به بدن برهنه‌ی زندانی بدبخت مالیده می‌شود و از این رو زندانی دچار تحریک جنسی شده بود و آلت مردانه‌اش راست ایستاده بود. این موضوع چهره‌ی بسیار تحقیرآمیزی به زندانی می‌داد. خانم ایزابل با صدایی آهسته البته طوری که نفرات جلوی صف بشنوند به زندانی دستور داد:

"همینطور پاهات رو از هم باز نگه دار. و گر نه مجبور می‌شم ضربات رو بیشتر کنم."
زندانی با صدایی خسته و لرزان التماس کرد:
"خواهش می‌کنم خانم... منو ببخشین..."

ولی این التماس فایده‌ی نداشت. خانم ایزابل در پشت سر زندانی قرار گرفت. شلاق را بلند کرد و ... من سرم را از ترس پایین آوردم. شلاق بلند بود و در هوا زوزه‌ی کشید و وقتی درست بر پشت زندانی فرود آمد، صدای دردآلودی آمیخته با ناله‌ی از درد فریاد کشید:

"آ...آ...آ...ای... ی... ی... ی... ی..."

خانم ایزابل با صدای محکم و بلندی دستور داد:
"بشمر! دوپست و پنجاه و شش!"
و زندانی که از درد نای حرف زدن نداشت گفت:

"یک..."

"بلند بشمر! زود باش!"

"یک... خانم... خواهش می..."

ولی قبل از اینکه حرفش تمام شود، صدای زوزه‌ی شلاق در هوا پیچید و انتهای حرف زندانی به فریادی بلند تبدیل شد. سایر زندانیها از ترس آب دهانشان خشک شده بود و این موضوع در نگاههای ترسان آنها دیده می‌شد. من سرم را پایین آوردم و مشغول لیسیدن کفش خانم ربکا شدم. این تنها کاری بود که مرا تا حدودی از دیدن آن صحنه‌های شکنجه که توسط این خانمهای بی‌رحم انجام می‌شد، دور می‌کرد. دوست قدیمی و همکار من رادولف، به دست این خانمها به بی‌رحمانه‌ترین وجهی شکنجه می‌شد و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. من تازه متوجه شده بودم که این خانمها در کمال دقت از بین زیباترین و جذابترین دخترها و زنها انتخاب شده بودند و پس از گذراندن دوره‌های آموزشی مخفی، برای شکنجه‌ی زندانیانی که به لحاظ سیاسی یا امنیتی برای کشورهای اروپایی خطرناک بودند، به کار گرفته می‌شدند. این روش یعنی استفاده از خانمهای جذاب، با چهره‌ها و بدنهای تحریک کننده که مردها را به زانو در می‌آورند و آنها را شکنجه و مطیع فرمانهای خود می‌کنند بهترین روش برای اعتراف گرفتن از این افراد بود. به نظرم می‌رسید که این خانمها از شکنجه و آزار جسمی، روحی و جنسی زندانیان مرد لذت می‌برند. چرا که در حضور چنین صحنه‌هایی، من بارها و بارها شاهد بودم که بعضی از این خانمهای پلیس، دستشان را به زیر دامن می‌بردند و خود را تحریک می‌کردند. در حقیقت لذت بالای جنسی از شکنجه و تحقیر مردان باعث می‌شد که این گروه از زنان به بهترین وجهی وظایف خود را انجام دهند.

وقتی خانم ایزابل دستش را بالا می‌برد و به سرعت برای وارد آوردن ضربات شلاق پایین می‌آورد، سینه‌هایش به شدت بالا و پایین می‌شد و چهره‌ی بسیار تحریک کننده و سکسی به او می‌داد. این حرکات، یعنی دیدن خانمی با آن آرایش و چهره‌ی زیبا با آن بلوز نازک که سینه‌های گرد و برجسته‌اش هنگام تنبیه و شکنجه‌ی یک مرد بالا و پایین می‌رفت، برای من تحریک کننده و از طرف دیگر خرد کننده بود. تحمل این فشارها بیش از حد آموزشهایی بود که قبلاً دیده بودم.

لیسیدن کفش خانم ربکا به پایان رسیده بود و کفش او کاملاً برق می‌زد. وقتی سرم را بالا آوردم تا نتیجه‌ی کار را در چهره‌ی خانم ببینم، دیدم که خانم ربکا چشمانش را

بسته است و سر باتونی را که در دست داشت، از زیر دامن به وسط پاهایش فرو کرده بود و با حرکاتی آرام و موزون آن را فرو می‌کرد و بیرون می‌آورد. صدای آه و ناله‌ی آرامی هم از او بلند شده بود و به نظر می‌رسید به شدت تحریک شده است. من از دیدن لای پاهای خانم ربکا که از زیر دامن بسیار کوتاهش کاملاً پیدا بود، و اینکه آن گونه داشت خودش را با دیدن صحنه‌ی تنبیه یک مرد به دست یک زن، ارضا می‌کرد، مرا تا حد مرگ تضعیف کرده بود.

صدای ناله‌ها و فریادهای رادولف، فضای سالن را پر کرده بود. خانم رز- ماری در نزدیکی زندانی ایستاده بود و کیفیت مجازات را نظاره می‌کرد. به نظر می‌رسید از شکنجه شدن آن مرد در جلوی رویش لذت می‌برد ولی مثل سایر خانمها به اندامهای سکسی بدنش دست نمی‌زد، بلکه با لبخندی ملایم به شکنجه شدن و درد کشیدن زندانی نگاه می‌کرد.

من کارم تمام شده بود و به دستور خانم ربکا بلند شدم و خبردار ایستادم. پس از حدود پانزده دقیقه که این مجازات به پایان رسید، زندانی رمقی برایش نمانده بود و وقتی دستها و پاهایش را باز کردند، بیهوش روی زمین افتاد. سایر زندانیان را دوباره به صف کردند و از جلوی نگهبانهای زن رد شدیم و به سمت سلولهایمان باز گشتیم. هرگز تصور نمی‌کردم خانمی مثل رز- ماری یا ایزابل یا سایر پلیسهای زن زندان، قادر به انجام آن اعمال خشونت بار و بی‌رحمانه باشند. این فکر مرا به شدت متزلزل کرده بود. در راه سلول، یکی از پلیسهای زن جلوی مرا گرفت. این زن، خانم فلورا بود که یونیفورم پلیس زن انگلستان را به تن داشت. مثل دفعات پیش، دامنش بسیار کوتاه و تنگ بود، طوری که شرت سفید رنگش از زیر آن مشخص شده بود. دو پلیس زن دیگر هم با او بودند. خانم فلورا به من دستور داد:

"چهارصد و سی و شش! با من بیا."

نمی‌دانستم به کجا باید بروم. ولی مجبور بودم اطاعت کنم. طبق دستورات قبلی گفتم:

"بلی خانم..."

و به دنبال او به راه افتادم...

۶. بن بست

مرا به اتافی در سمت دیگر زندان بردند و روی یک صندلی نشانند که پایه‌های خیلی کوتاهی داشت. سپس دستهای مرا از پشت به صندلی بستند. همینطور پاهایم را به پایه‌های آن بستند. هیچگونه حرکتی برایم مقدور نبود. آنجا اتاق مجلی بود که در یک سمت آن یک میز زیبای چوبی قرار داشت و در کنار آن و در سمت دیگر اتاق نیز مبلهایی قرار گرفته بود. چند دقیقه‌ی منتظر شدیم. من دستها و پاهایم از آن حالت درد گرفته بود. دو پلیس زن با همان فرم مانکنی مرسوم در بازداشتگاه، در کنار من ایستاده بودند. خانم فلورا از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه به همراه خانم هیلاری، خانم رز- ماری، خانم سوفیا و خانم هازل وارد اتاق شد. خانم رز- ماری نگاه سردی به من انداخت و آرام در پشت میزش نشست. خانمهای دیگر هم بر روی مبلها نشستند. من از دیدن هازل، در آن وضعیت خودم خیلی شرمگین و خجالت زده شده بودم. هازل درست در روبروی من نشست و خانم سوفیا هم در کنار او قرار گرفت. دامن خانم سوفیا خیلی کوتاه بود و وقتی روی مبل، یک پایش را روی پای دیگر انداخت، وسط پاهایش معلوم شد. او شرت نپوشیده بود و کس تراشیده و تمیزش در بین دو پای او معلوم بود. این صحنه مرا به حد جنون دیوانه کرده بود. ضربان قلبم بالا رفت و با دیدن دست او که به آرامی از زیر دامن به وسط پاهایش کشیده می‌شد، به شدت تحریک شده بودم. احساس کردم کیرم راست می‌شود و دست آخر راست و سفت ایستاد. من خیلی خجالت کشیده بودم ولی از این موضوع نمی‌توانستم جلوگیری کنم. خانم فلورا آرام در جلوی من ایستاد. از من پرسید:

"چی باعث شده که اینجور تحریک بشی؟"

من جوابی نداشتم... انگشتان دستش روی دکمه‌ی کنترل فشار آورد و درد بسیار شدید و غیر قابل تحملی اعماق وجود مرا فرا گرفت. فریاد کشیدم... التماس کردم... و پس از چند لحظه درد فروکش کرد. حالا کیرم خوابیده بود.

خانم فلورا جلوی من ایستاد... دوباره سوالش را تکرار کرد... سعی کردم با جوابهای دیگر آنها را قانع کنم. ولی آنها نیز به دنبال جواب مشخصی بودند. باز هم درد و درد و ... تا آنجا که دیگر نتوانستم تحمل کنم... من در پاسخ، از ترس درد دوباره‌ی غیر قابل تحمل در ناحیه‌ی آلت تناسلی، با صدایی گرفته و آرام گفتم:

"لای... پای... خا... خا... خانم... سوفیا... با... با... باعث شد..."

از شدت شرم نمی‌دانستم چه کار کنم. به شدت ترسیده بودم. این خانمها با سوالاتی اینچنین با تحقیر و خرد کردن شخصیت، به آن اهدافی که مد نظرشان بود می‌رسیدند. با گفتن این جمله، خانم فلورا کمی مکث کرد و با صدایی آرام رو به من گفت:

"سرتو بالا بیار و دوباره تکرار کن!"

من سرم را به آرامی بالا آوردم. هازل، نامزد پیشین من که حالا به بازجویی بی‌رحم تبدیل شده بود و اثری از آن محبت و دوست‌داشتن آن روزها در او دیده نمی‌شد، مستقیماً به من نگاه می‌کرد. سایرین هم همینطور. من به شدت خجالت کشیده بودم... خانم سوفیا با دقت به من نگاه می‌کرد و لبخندی شیطنت‌آمیز بر گوشه‌ی لبانش نشسته بود. مجبور بودم دوباره تکرار کنم... این بار... ناگهانی و برق‌آسا صدایی در گوشم و به دنبال آن سوزشی شدید در صورتم احساس کردم... خانم فلورا با دست زنانه و ظریفش، سیلی محکمی به گوش من زده بود. این سیلی اگرچه از دست یک زن زده می‌شد و قدرت آنچنانی نداشت و من در دوره‌های پیشین آموزشی از این بدترها را چشیده بودم، اما تحقیر ناشی از سیلی خوردن از یک زن، بسیار دردآورتر و سوزناکتر از اثر آن بود. من خرد شده بودم. احساس می‌کردم دیگر باید به همه چیز اعتراف کنم... دیگر توان ادامه دادن این وضع را نداشتم. اما این خانمها می‌خواستند به تمامی اهدافشان به طور صد در صد برسند. هیچ راهی وجود نداشت.

"تو نباید در جلوی ما اینطور گستاخ باشی. دیگه نباید این وضعیت دیده بشه یا تکرار بشه، وگرنه تنبیه سختی برات در نظر می‌گیرم. فهمیدی؟"

اینها جملاتی بود که خانم رز- ماری با لحنی تحکم‌آمیز ادا می‌کرد. من با صدای ناله مانندی گفتم:

"چشم... خانم..."

اطاعت محض تنها راه خلاصی یافتن نسبی از اوضاع بدتر بود. خانم رز- ماری، خانم فلورا را به سمت خود خواند و در گوشش به آرامی چیزی گفت. خانم فلورا لبخندی زد و گفت:

"چشم خانم!"

سپس به سمت یک کمد در سمت دیگر اتاق رفت و چیزی را از داخل آن بیرون آورد که دور شبیه به یک شی لاستیکی بود و با لبخندی شیطنت‌آمیز به سمت من آمد. وقتی جلوی من رسید، آن لاستیک را در جلوی صورت من با هر دو دست نگه‌داشت. باورم نمی‌شد. آن شیء لاستیکی، وسیله‌ی شبیه به آلت جنسی مصنوعی

زنانه بود که با دقت شبیه به یک کس واقعی طراحی شده بود. ولی رنگ آن خاکستری تیره بود. خانم فلورا آن را نزدیکتر آورد و به من دستور داد:

"حالا اون چیزی رو که دوست داری لیس بزن! ولی نمی‌تونی ارضا بشی... زود باش!"

من ترسیده بودم و احساس حقارت بسیار شدید می‌کردم. خانم رز- ماری در ادامه‌ی حرف فلورا به من گفت:

"این بخشی از آموزشه. شروع کن و کارتو به بهترین وجه انجام بده. ما منتظریم." و با گفتن این جمله، هازل که حالا در نزدیکی من ایستاده بود، انگشت دستش روی کنترل رفت... من از ترس زبانم را بیرون آوردم و شروع کردم... آن کس مصنوعی را می‌لیسیدم و زبانم را به داخل سوراخ وسط آن فرو می‌بردم. از این کار دچار شرم زیادی شده بودم و البته از طرفی پس از گذشت چندین هفته یا شاید چند ماه اقامتم در آن بازداشتگاه و دیدن آن خانمها و اینکه اجازه‌ی ارضا شدن نداشتم، ناخودآگاه، به شدت تحریک شده بودم. کیرم دوباره راست شد... دلم می‌خواست می‌توانستم لحظه‌ی دستم را به کیرم برسانم... ولی... دستانم بسته بود و آن تجهیزات الکترونیکی لعنتی اجازه‌ی این کار را به من نمی‌داد. فلورا خنده‌اش گرفته بود. کس مصنوعی را کمی دورتر گرفت و من برای اینکه بتوانم آن را به خوبی لیس بزنم، مجبور بودم سرم و گردنم را به جلو بکشم و این حالتی خنده‌دار و تحقیرآمیز به من می‌داد...

حدود پانزده دقیقه که به نظرم چند سال می‌آمد گذشت و من خسته شده بودم. دست آخر با اشاره‌ی خانم رز- ماری این عملیات بی‌رحمانه و تحقیرآمیز خانمها تمام شد. سپس به اشاره‌ی خانم رز- ماری، سوفیا از روی مبل بلندشد و به سمت من آمد. مثل همیشه با ناز راه می‌رفت و اداهایی در می‌آورد که به نظر من مخصوص زنان فاحشه بود. این موضوع مرا عصبانی و تحریک کرده بود. از اینکه نمی‌توانستم ارضا شوم و از اینکه به دست این خانمها به آن شکل تحقیرآمیز شکنجه‌ی جنسی می‌شدم به شدت ناراحت بودم. سوفیا در جلوی من ایستاد و پایش را روی پشتی صندلی گذاشت. طوری که ران پایش تقریباً روی شانه‌ی من قرار می‌گرفت. جوراب پایش نبود. بدنش انعطاف بسیار خوبی داشت و به نظر خیلی نرم می‌رسید. از آن بدنهایی بود که موقع سکس بسیار لذت بخش بود. دستور داد که پایش را لیس بزنم. من گردنم را چرخاندم و شروع به لیسیدن کردم. پایش گرم بود و پوستش بسیار لطیف. کم‌کم پایش را جلوتر آورد و من هم حریصانه مشغول لیسیدن شدم. از اینکه نمی‌توانستم ارضا شوم داشتم

منفجر می‌شدم. کس خانم سوفیا در چند سانتیمتری صورت من قرار گرفته بود... زبانم را به طرف آن کشیدم و گردنم را درازتر کردم... نوک زبانم به کس خانم سوفیا خورد... خیلی عذاب‌آور بود... من اجاز نداشتم تحریک شوم. سوفیا داشت لذت می‌برد... به اوج رسیده بود... انگشت دستش را داخل سوراخ کس خود کرد و کم کم ناله‌هایش بلند شد... خانم رز- ماری دستور داد:

"زود باش! خانم رو ارضا کن!"

من دست به کار شدم... با شدت هرچه تمامتر کسش را که حالا در جلوی دهانم قرار داشت لیس می‌زدم... بعد از چند دقیقه صدای ناله‌های خانم سوفیا بلندتر شد و زبان من خیس شد. او داشت ارضا می‌شد و من داشتم از شدت هیجان جنسی منفجر می‌شدم... در آخرین لحظات سوفیا پایش را از روی شانه‌ی من برداشت و پاهایش را دو طرف صندلی قرار داد و کس خود را به دهان من چسباند. صندلی کوتاه بود و کس خانم بر روی صورتم چسبید. کس خانم سوفیا درست در بالای کیر راست شده‌ی من قرار گرفته بود... دلم می‌خواست بمیرم... در آخرین لحظات که او به اوج خود رسیده بود از شدت ناراحتی سرم را ناگهان عقب کشیدم و فریاد زدم... سوفیا عقب رفت... باز هم فریاد زدم... گریهام گرفت... التماس کردم... خواهش کردم تا این وضع را تمام کنند. حالا خانم رز- ماری هم لبخندی رضایتبخش بر صورتش پیدا شده بود. آنها به تمام اهدافشان رسیده بودند و کاری را در مدت چند هفته انجام داده بودند که سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها توسط بازجویان و شکنجه‌گران مرد در زندانهای اس‌اس هم نمی‌توانستند انجام دهند. دیدن صحنه‌ی مجازات رادولف به دست این زنان بی‌رحم در جلوی چشمانم حرکت می‌کرد. از آن کهنه‌تر در اعماق حافظه‌ام و در حقیقت در اعماق روحم و در اعماق وجودم، آن روزی را به یاد می‌آوردم که به عنوان برده‌ی سکس (Sex-Slave) مانند یک فاحشه مورد سوء استفاده‌ی جنسی آن خانمها قرار گرفته بودم و آنها با من کاری را کردند که سیبعترین مردان با یک فاحشه انجام نمی‌دهند. خاطرات آن شب را با فلورا به یاد می‌آوردم که تحمل حتی چهار ضربه‌ی شلاقش نیز برایم غیر ممکن بود و ...

در اینجا توانایی این زنان و برتری خانمها نسبت به آقایان در گرفتن اعتراف از زندانیان مرد، برایم به وضوح مشخص شد. حقیقتاً استفاده از بازجویان زن در چنین بازداشتگاهی می‌توانست سرسخت‌ترین جاسوسان مرد را با هر توان و هر درجه از آزمودگی از پای درآورد. به همین دلیل، تمامی اعضای آن بازداشتگاه از مامورین زن

تشکیل شده بود. خانمهای پلیس و افسران زنی که با استفاده از برتری جنسی خود به شکنجه‌ی زندانیان مرد می‌پرداختند. به نظر می‌رسید که شکنجه و به زانو درآوردن مردان تحت بازجویی برایشان یک تفریح یا ارضای جنسی محسوب می‌شد. بدین ترتیب بود که من دیگر توانم را به طور کامل از دست دادم. حاضر بودم که هرچه آنها بخواهند بگویم و یا انجام دهم.

سرانجام... کاملاً تسلیم شدم...